

آغاز دوست داشتن
نویسنده: نسرین سیفی

تایپ: نودو هشتیا

تبدیل: امین کیوان (www.ebook4download.blogfa.com)

فصل اول

پرند نگاهش را به آسمان دوخت و گفت:

-پسرا فقط بلدن حرف بزتن.

سایه مژگان بلندش روی گونه افتاده بود و موها پیش را روی سر شانه ریخته بود. پوست سفیدش با آن چشمان سیاه و بینی کوچک و لبهای هوس انگیزی که داشت دل هر بیننده ای را می ربود زیر نور خورشید می درخشید. دستهایش را بر روی سینه گره کرده بود و سرش را به حالت مغروری بالا گرفته بود.

مهیار پوزخندی زد و گفت:

-دیگ به دیگ می گه ته دیگ، نه که دخترا خیلی اهل عملند.

سهیلا گفت:

-مسلمما از شما پسرا بیشتر اهل عملند.

پوریا با لودگی گفت:

-البته عمل جراحی.

و پسرها به خنده افتادند. نادره گفت:

-هه، هه، خندیدم.

پوریا گفت:

رو اب بخندید.

و دوباره خندیدند. مهیار از گوشه چشم به پرند نگاهی کرد و گفت:

-دختر دایی غرق نشی.

پرند بی آنکه نگاه از آسمان بر گیرد، گفت:

-شنا بلدم.

نادره بلند شد و گفت:

-شما پسرا به درد لای جرز می خورید.

و با دلخوری از در بیرون رفت. پوریا گفت:

-طاعت شنیدن جواب رو هم نداره.

سهیلا گفت:

-شما که می دونید نادره حساسه....

پوریا به میان حرفش دوید:

پر از احساسه.

و به قهقه خندید. ناصر وارد اتاق شد و به همه تشر زد:

به ابجی من چیکار دارید؟

و در حالی که چشمک می زد، صدایش را پایین آورد و ادامه داد:

-دمتون گرم، مثل این که حال ابجی ما رو خوب گرفتین ها!

و لبخند بزرگی زد. پوریا دستش را روی سینه اش گذاشت و همان طور که خم می شد گفت:

قابل شما رو نداشت.

پرند به طرف ان ها برگشت و گفت:

-شما پسرا موجودات چندش اوری هستین.

و به طرف در به راه افتاد. مهیار به کنایه جواب داد:

-خودتو تو اینه دیدی؟

پرند زیر لب غرید؛ برو گمشو، واز در بیرون رفت. پسرها خندیدند. سهیلا بلند شد و گفت:

-همه اتون برید به جهنم.

و به دنبال پرند از در بیرون رفت. پوریا خندید و گفت:
کم آوردن....

مهیار شکلکی در آورد:

- شما پسرا چندان او را بدید. مثل اینکه هیچوقت تو اینه خودشو نمی بینه.
ناصر گفت:

- تو هنوز یکی یه دونه، خل و دیوونه دایی رو نشناختی؟ چه حالی داری مهیار سر به سر کی می زاری.
- وقتی حرصش در می آد، کیف می کنم. وقتی عصبانی میشه دلم حال می آد.
پوریا گفت:

- وقتی جوابتو می ده چی؟

و هر دو نفر به خنده افتادند. مهیار با حالتی جدی گفت:

همین که می دونم توی دلش حرص می خوره، خوشحالم.
پوریا گفت:

- تو دیوونه ای.

مهیار به طرف پنجره نگاه کرد. جای خالی پرند، پشت پنجره می درخشید. ناصر گفت:

- این مهمونیای هفتگی اعصاب ادمو خورد می کنه. عصر جمع تو خونه.
مهیار گفت:

- پاشید بریم بیرون.

و از جا بلند شد. پوریا گفت:

- کجا؟

- یه چرخه بزنیم. عصر جمعه ادم دلش تو خونه می گیره.

ناصر هم بلند شد و با لبخند گفت:

- منم موافقم.

پوریا هم بلند شد و گفت:

- حتما از سرو کله زدن با دخترا بهتره.

مهیار شانه هایش را بالا انداخت و گفت:

- بریم.

هر سه نفر از اتاق بیرون رفتند. پرند در گوشه ای نشسته بود و روز نامه می خواند.

مردها شطرنج بازی می کردند و زنها دور هم جمع شده بودند و حرف می زدند. ناصر گفت:

- ما می خوایم بریم بیرون.

همه سرها به طرفشان چرخید. آقای توفیقی گفت:

- خوش بگذره.

نادره گفت:

- ما هم حوصله امون سر می ره.

سهیلا به پرند نگاه کرد که بی تفاوت مشغول مطالعه روز نامه بود. ناصر گفت:

- متاسفیم این جمع پسرونه اس.

نادره گفت:

- بابا بگو ما رو هم ببرند.

آقای توفیقی گفت:

- بهتره، دخترا رو هم ببرید. اونا هم حوصله اشون سر میره. مهسا سرش را از اشپزخانه بیرون آورد و فریاد زد:

- منو جا نزارین ها.

همه به خنده افتادند. مهیار گفت:

- موشه تو سوراخ نمی رفت، جارو به دمش بستن.

آقای عظیمی گفت:

- مهیار، بابا، بچه ها هم حوصله اشون سر می ره. بهتره رعایت حال اونا رو هم بکنی.

مهیار چهره در هم کشید و جواب داد:

- مثلاً خواستیم بریم بیرون، دخترا رو هم بستن به ریشمون. ماشین من که جا نداره.

آقای نوری خندید و گفت:

-سوئیچ ماشین منم بردارید. باز هم حرفی هست؟

پوریا گفت:

-خیر، نمی شه از دست این دخترا خلاص شد. همه نگاه ها به مهیار دوخته شده بود. نگاهی به پرند که با بی تفاوتی روز نامه را ورق می زد، انداخت و گفت:

-پنج دقیقه دیگه راه می افتیم، آماده نباشید منتظر نمی مونیم. نادره دستهایش را به هم کوبید و فریاد زد:

-اَخ جان.

سهیلا گفت:

-پرند پاشو.

پرند بی انکه سرش را از روی روز نامه بلند کند گفت:

-من نمی ام.

-یعنی چی؟

حوصله بیرون رو ندارم.

اقای نوری گفت:

-پاشو برو بابا جان، حتما بهت خوش می گذره.

نه بابا حوصله ندارم.

اقا فرهاد گفت:

-یعنی چی عمو جان، پاشو برو، دلت باز می شه.

نه عمو فرهاد، حوصله ندارم.

ناصر گفت:

-پاشو دختر دایی.

پوریا خندید و گفت:

-عمو منوچهر این دخترش رو از کجا پیدا کرده، خدا عالمه.

پرند چپ چپ نگاهش کرد و گفت:

-نمی رم، اصرار نکنید.

نادره گفت:

-خودتو لوس نکن دیگه.

مهیار با چهره ای در هم کشیده گفت:

-اگه دوست نداره مجبورش نکنید. لابد با ما بهش خوش نمی گذره.

پرند بی انکه نگاهش کند جواب داد:

-عمه دست تنها ست می خوام بمونم بهش کمک کنم.

مهری خانوم گفت:

نه عمه جان، کاری نیست. در ضمن مامانت و عمه نر گس و زن عمو مژگانم هستن.

عمه نر گس هم حرف خواهرش را تایید کرد و گفت:

-اره عمه جان ما هستیم.

اقای نوری گفت:

پاشو دختر گلم، ببین همه معطل تواند.

پرند سر به زیر انداخت و گفت:

نه!

مهیار گفت:

راس پنج دقیقه دیگه رفتیم. هر کی نیاد می مونه. اقای نوری سوئیچ را از جیبش در آورد و ان را به طرف مهیار گرفت:

-مهیار جان، دایی اینم سوئیچ.

و از گوشه چشم به پرند نگاه کرد. جدیش به یکی از بچه ها دایی، من با ماشین خودم می رم.

و از در بیرون رفت. سهیلا گفت:

-پرند....

پرند به میان حر فاش دوید:

-اصرار نکن سهیلا، من نمی ام.
اقای نوری اشاره کرد که آنها بروند. پرند سرش را بیشتر در روز نامه فرو برد و بی آنکه چیزی بخواند به خطوط کج و معوج ان خیره شد. بچه ها با هیاهوی بسیار خداحافظی کردند و از در بیرون رفتند. سهیلا روبروی پرند ایستاد و گفت:
-تو مطمئن نمی خواهی بیای؟
پرند لبخند تصنعی زد و گفت:
-بهتون خوش بگذره.
پوریا صدا زد:
-سهیلا زود باش.
-خداحافظ.
-خداحافظ.
صدای ماشین که به گوش پرند خورد، دلش گرفت. عمه نرگس گفت:
-چرا باهاشون نرفتی عمه جان؟
-حوصله نداشتم.
و به اتاق دیگری رفت و روی زمین دراز کشید. نرگس گفت:
-من که حرف بدی نزدم.
پونه در حالی که خجالت زده سر به زیر انداخته بود، گفت:
-ما این دختر رو لوس کردیم. شما به بزرگیتون ببخشیدش.
اقای نوری لبخندی زد و گفت:
-تقصیر منه، من پرند رو این جوری بار آوردم.
پرند گوشه‌هایش را چسبید و از پنجره به آسمان خیره شد.

مهیار با عصبانیت روی پدال گاز فشار می آورد و دندانهایش را به هم می سایید و در دل به پرند بدو بیراه می گفت. مهسا گفت:
-می شه یواش تر بری؟
چپ چپ به مهسا نگاه کرد کمی از سر عتش کم کرد. سهیلا گفت:
-جای پرند خیلی خالیه!
مهیار با عصبانیت جواب داد:
-دختره لوس، فقط خوشش می اد اذیت کنه.
مهسا گفت:
-شما که اخلاق پرند رو می شناسید. نباید سر به سرش بزارید.
صورت زیبای پرند در مقابل چشمان مهیار جان گرفت. سهیلا گفت:
پرند واقعا مهربونه، پاش بیفته جونش رو هم واسه ادم می ده. با اینکه از بچگی همه بهش می گفتن یکی به دونه، خل و دیوونه و همه فکر می کنن به خاطر تک فرزند بودنش لوسه، اما واقعا این طوری نیست. عمو منوچهر و زن عمو پونه، پرند رو مستقل بار آوردن.
مهیار لبخند تلخی زد و گفت:
-مستقل؟ این قدر پرند پرند نکن، من شرط می بندم اونم کامل نیست.
-هیچ کس تو زندگی کامل نیست. پرندم مثل من و تو حتما به ضعف هایی داره، اما باور کن نقاط قوتش بیشتر از ضعف هاشه. مهسا گفت:
-تو خدا بحث فلسفی نکنید، اومدیم بیرون خوش باشیم. حالا کجا بریم؟
مهیار که آرام تر از قبل شده بود، گفت:
-نمی دونم! بچه ها کجا می خوان برن؟
چراغ زد و توقف کرد. پوریا هم ماشین را کنار کشید و ایستاد. مهیار پیاده شد و به کنار اتو میل آنها رفت و خم شد. پوریا شیشه را پایین کشید. مهسا گفت:
-سهیلا می تونم به خواهشی ازت بکنم؟
-البته!
-دیگه در مورد پرند چیزی پیش داداشم نگو.
سهیلا با تعجب گفت:
-متوجه منظورت نمی شم؟
مهیار به طرف آنها می آمد. مهسا گفت:

من و داداشم از این دختره خوشمون نمی اد.

-چرا؟

مهیار در را باز کرد و سوار شدو سهیلا نتوانست جواب سوال خود را بگیرد.مهسا پرسید:

-کجا می ریم؟

-سینما.

-آخ جون، می ریم سینما.

سهیلا با چهره ای درهم و متفکر، غرق در افکار خویش بود.مهیار از این نگاهش کرد و گفت:

-دختر دایی، راضی نیستی بریم سینما؟

سهیلا به خود امد.لبخندی تصنعی زد و گفت:

-چرا، راضی ام.

مهیار خندید و ماشین را روشن کرد.مهسا به عقب برگشت و چشمکی به سهیلا زد.سهیلا به مهیار که با صورتی خندان، اهنگی

را باسوت می زندنگاه کرد و از خود پرسید:

((این پسر قد بلند و چهار شونه، با اون موهای مشکی و مجعد، بااون صورت مردونه و چشمای جادوگر، چرا باید از پرند بدش

بیاد. پرند قشنگ ترین دختر فامیل ماست. پرند...))

و ناگهان احساس کرد. چرا باید مهیار از پرند خوشش بیاد؟ چه کسانی بیشتر از این دو نفر با هم مشکل داشتند؟ کسی ندیده بود انها

در جمعی باشند و کارشان به دعوا نکشد. اگر مهیار هم از پرند خوشش می امد، این پرند بود که هیچگاه نمی توانست او را دوست

بدارد. مهیار خوب بود، دوست داشتنی بود، هر جا که می رفت نگاه ها را به دنبال خود می کشید. وقتی کت و شلوار می پوشید

واقعا تماشایی میشد.....

مهیار از این به عقب نگاه کرد و با خنده پرسید:

-چیزی شده؟

سهیلا به خود امد. بقایقی بود که به مهیار خیره شده بود. در قلبش دردی را احساس کردو طپش. خجالت زده سر به زیر انداخت و

گفت:

-نه!

به پشتی صندلی تکیه دادو به فرار خانه هاو ادم ها چشم دوخت. مهیار پرسید:

-از فرزین چه خبر؟

-خوبه، دیشب تلفن زده بود.

-درس این اقا زاده کی تموم میشه؟

-چیزی به امتحانش نمونده، به زودی بر می گرده.

سرخی دلپذیری روی گونه های مهسا نشستو سر به زیر انداخت. سهیلا گفت:

-دیشب به همه اتون سلام رسوند، مخصوصا به تو.

مهیار خندید و گفت:

-فرزین یه دنیای دیگه اس. آقای مهندس، دخترای همکلاسیش رو تو تور ننداخته؟

مهسا گفت:

-فرزین اهل این کارا نیست.

سهیلا با خنده گفت:

-نه بابا، اون حواسشپی درس و مشقاشه.

مهسا برای ان که جریان بحث را عوض کند، گفت:

-کدوم فیلم می خوانیم بریم؟

مهیار از پنجره به بیرون نگاه کرد و گفت:

-اینم سینما.

و ماشین را کنار کشید. پوریا هم پشت سر او پارک کرد. سهیلا زیر چشمی به مهیار نگاه کرد. در قلبش احساس سنگینی می

کرد. چشم هایش را بست و سعی کرد این احساس را از خود دور کند. صدای مهیار او را به خود آورد که پرسید:

-خوبی سهیلا؟

چشم باز کرد. لبخندی اجباری زد و گفت:

-بله خوبم.

مهیار از ماشین پیاده شد. سهیلا زیر لب گفت:

-خدایا کمک کن.

و پیاده شد. مهسا گفت:

-تو رنگت پریده؟

به مهیار که به طرف گیشه بلیط فروشی می رفت نگاه کرد در حالی که با تمام قوا سعی می کرد به خود بقبولاند که او فقط

پسر، عمه مهری است جواب داد:

-چیزیم نیست.

درهای ماشین قفل شد. مهسا گفت:

-بریم.

نادره بازوی سهیلا چسبید و گفت:

-برگشتنی منم میام پیش شما، اونجا حوصله ام سر رفت.

ناصر گفت:

زود باشید الان فیلم شروع می شه.

سهیلا با بی حالی به دنبال آنها کشیده شد. به مهیار نگاه کرد. نفس عمیقی کشید و به خود نهیب زد ((عاقل باش)). دلش می خواست

مهیار نگاهش کند، اما مهیار بی توجه به حال او حرف می زد و می خندید. نادره گفت:

-جای پرند خالیه!

مهیار حرفش را قطع کرد. به طرف نادره چرخید و گفت:

-لجبازیش به ضرر خودش تموم شد.

درهای سالن باز شد و همه به داخل رفتند. سهیلا در تمام مدت، روی صندلی اش نا آرام نشسته بود و با خود کلنجار می رفت. نادره و مهسا در گوشی صحبت می کردند و ریز می خندیدند. پوریا و ناصر تخمه می خوردند و با هم حرف می زدند و

مهیار سرش را به پشتی صندلی تکیه داده بود و چشمهایش را بسته بود. پوریا سقلمه ای به پهلویش زد و پرسید:

-خوابیدی؟

-حوصله این فیلم رو ندارم.

ناصر گفت:

-پولت زیادی بود اومدی سینما؟

مهیار بلند شد و گفت:

-تو ماشین منتظرتون می مونم.

و پیش از آنکه کسی بتواند حرفی بزند از سالن بیرون رفت. مهسا گفت:

-کجا رفت؟

ناصر همان طور که به دور شدن مهیار نگاه می کرد. جواب داد:

-گفت از این فیلم خوشش نیومده.

سهیلا با نگرانی به دست هایش خیره شد. نادره با هیجان گفت:

-اون جا رو.

و همه نگاه ها به طرف پرده سینما چرخید. مهیار سلانه سلانه از سینما بیرون رفت. پشت فرمان نشست و همان طور که سرش را

به فرمان تکیه داده بود، به طور مقاومت ناپذیری دلش می خواست به خانه تلفن بزند. چند باری گوشی را در دست چرخاند و

خواست شماره بگیرد ولی هر بار با خود می گفت: ((زنگ بزنم چی بگم؟)) سر بلند کرد. دختر و پسر جوانی، بازو به بازوی هم

می گذشتند. لبخند تلخی گوشه لبش نشست. شماره را گرفت و منتظر شد. صدای زنگ تلفن در خانه پیچید. عمه مهری گفت:

-پرند جان، می شه لطفا گوشی را برداری؟

پرند جدول را روی زمین گذاشت و بلند شد. گوشی را برداشت و گفت:

-بله؟

و با شمع نیم فریادی زد:

-سلام پسر عمو.

سر ها به طرف او چرخید. فرزین گفت:

-خوبی پرند؟

-خوبم؟ تو خوبی؟

-عالی! مخصوصا حالا که صدای ترو هم شنیدم.

اقای نوری گفت:

-فرزین؟

پرند با سر جواب مثبت داد. فرزین گفت:

-خوش می گذره؟
-جای شما خیلی خالی.
-به خدا دلم اونجاست.
زن عمو مژگان خودش را به کنار پرند رساندو نگاه ملتمشش را به دست های او دوخت.فرزین ادامه داد:
-عمو و زن عمو چطورند؟
-خوبن،سلام می رسونن.زن عمو مژگان می خواد باهات حرف بزنه،با من کاری نداری؟
-دلم واست تنگ شده دختر عمو.
-ما هم همینطور.من خداحافظی می کنم.
-مراقب خودت باش پرند.خیلی مراقب خودت باش.
پرند گوشی را به طرف مژگان گرفت و رو به جمع گفت:
-به همه سلام رسوند.
-مهیار با عصبانیت گفت:
-اینا با کی صحبت می کنن،اشغال می زنه.
چند ضربه به شیشه خورد.به بیرون نگاه کرد.پسر بچه ژولیده ای که یک بغل گل سرخ در دست داشت،پشت پنجره ایستاده بود.گفت:
-اقا گل بدم؟
مهیار خیره نگاهش کرد.پسر بچه دوباره تکرار کرد:
-گل بدم؟
شیشه را پایین کشید و پرسید:
-چنده؟
-شاخه ای دوپست تو من.
دوپست تومان از جیبش بیرون کشید و به طرف پسر بچه گرفت.پسرک دسته گل را به طرفش گرفت و گفت:
-هر کدوم رو می خوای بردار.به انبوه گلها نگاه کرد.فشنگ ترین گل را با دست بیرون کشید.پسرک دور شد.شیشه را بالا کشید و گل را به طرف بینی اش برد.برای چندمین بار شماره خانه اشان را گرفت.صدای بوق زدن که در گوشش پیچید،لبخندی روی لبش نشست.پرند با خنده گفت:
-من گوشی را بر می دارم،دستم سبکه.
عمو فرهاد گفت:
-عمو قربون اون دست های سبکت بشه.
با شادی گوشی را بر داشت و گفت:
-بله؟
مهیار نفس عمیقی کشید.بوی گل سرخ در روحش پخش شد.گفت:
-سلام پرند.
خنده از روی لبهای پرند محو شد.چهره اش حالت بی تفاوتی به خود گرفت و گفت:
-سلام.
عمه مهری پرسید:
-کیه؟
-گوشی.
گوشی را به طرف جمع که نگاهش می کردند گرفت و گفت:
-مهیاره.
مهیار نگاهی به شاخه گل کرد.ان را روی صندلی پرت کرد و زیر لب غرید:((لعنتی))
مهری خانم گوشی را گرفت و گفت:
-بله؟
-سلام مامان.
-سلام مامان جان،چیزی شده؟
-زننگ زدم بپرسم چیزی نمی خوای واسه ات بگیرم؟

نه مامان جون، دستت درد نكنه.

كاری نداری مامان؟

كی می ایید؟

می اییم، نمی دونم.

واسه شام دیر نكنید ها؟

نه، دیر نمی كنیم خدا حافظ.

ارتباط قطع شد. مهري خانم گوشي را گذاشت. پرند بلند شد و از پذیرایی بیرون رفت.

مهیار با خود غرغر کرد ((فکر می کنه کیه؟ واسه من ناز می کنه. فکر می کنه زنگ زد صدای اونو بشنوم. نه جونم، از این خیرا نیست.)) به شاخه گل سرخ نگاه کرد. ان را از روی صندلی برداشت و با عصبانیت نگاهش کرد. شیشه را پایین کشید. می خواست شاخه گل را بیرون بیندازد که نگاهش به همان دختر و پسری که بازو به بازوی هم می رفتند، افتاد. به گل نگاه کرد و لبخندی روی لبش نشست. شیشه را بالا کشید. سرش را به صندلی تکیه داد و چشمهایش را بست. گل را به بینش نزدیک کرد و نفس عمیقی کشید. صورت زیبای پرند در مقابل چشمانش جان گرفت و زیر لب گفت: ((یکی یه دونه، خل و دیوونه.))

فصل دوم

نادره تمام طول مسیر برگشت را حرف زد. مهیار که بی طاقت شده بود گفت:

واب نادره تو به اندازه سه تا فیلم سینمایی حرف زدی.

نادره چهره در هم کشید و گفت:

ببخشید.

مهسا گفت:

من دلم بستنی می خواد.

مهیار چپ چپ نگاهش کرد و گفت:

حرف زدن نادره چه ربطی به بستنی داشت که جنابعالی دلتون خواست؟

تو چرا این قدر بد اخلاق شدی؟

مهیار از اینه به سهیلا نگاه کرد و گفت:

نبینم دختر دایی ناراحت باشه.

سهیلا لبخند تلخی زد و گفت:

نه ناراحت نیستم.

مهسا به عقب برگشت و گفت:

تو بخاطر حرف من ناراحت شدی؟

نه، معلومه که نه.

مگه تو چیزی بهش گفتی؟

من نمی خواستم ناراحتش کنم...

فراموشش کن مهسا، منم فراموشش کردم.

تو بهش چی گفتی؟

چیزی نگفتم، یه مسئله زنونه بود.

مهسا لبخندی زد و گفت:

شنیدی که، مسئله زنونه بود.

مهیار فرمان را چرخاند و به داخل کوچه پیچیدند. نادره غرولندکنان گفت:

کاش بیشتر بیرون میموندیم. خیلی خوش گذشت!

چشمان مهیار با دیدن خانه درخشید. لبخند روی لبهایش نشست، اما به سرعت ان را فرو خورد. سهیلا زیر چشمی نگاهش

کرد و در دل گفت: ((خدایا کمک کن.))

نادره زودتر از همه از ماشین پیاده شد. مهیار خندید و گفت:

اینم خونه.

از ماشین پیاده شدند. پوریا هم پشت سر او رسید. نادره زنگ زد و منتظر ماند. لحظاتی بعد در به رویشان باز شد و انها با صورت

هایی خندان وارد حیاط شدند. پرند کنار باغچه نشسته بود و گلبرگ ها را با انگشتنوازش می کرد. با دیدن انها سر بلند کرد و

سلام کرد. نادره با شعی کودکانه به سویش دوید و گفت:

جات خیلی خالی بود پرند، باید می اومدی.

خوش گذشت؟

مهیار با صدای بلند جواب داد:
-عالی بود مگه نه بچه ها؟
نادره با تعجب نگاهش کرد. مهسا سرش را بالا گرفت و گفت:
-واقعا لذتبخش بود.
سهیلا کنار پرند نشست و گفت:
-دست مهیار درد نکنه.
ناصر با اخمی تصنعی گفت:
-ما که ادم نیستیم؟
پوریا گفت:
-بریم ناصر جان که ما از هیچ کجا شانس نیاوردیم.
پرند لبخندی زد و گفت:
-پوریا یادم بنداز باهات به کاری دارم.
پوریا چشمانش را ریز کرد و با شیطننت گفت:
-چیکارم داری؟
-گفتم بعدا!
-اخره دلم ناز که، طلقت نداره.
مهیار چهره در هم کشید و گفت:
-تو جمع اغیار نمی شه گفت.
پرند با خونسردی جواب داد:
-شنیدی که مهیار خان چی گفت.
مهیار با عصبانیت به راه افتاد و گفت:
-بچه ها خلوت کنید، سر کار علیه راحت باشند.
پرند از اینکه او را عصبی کرده بود، خوشحال بود. دست سهیلا را گرفت و گفت:
-حسود هرگز نیا سود.
و با شیطننت فشار کوچکی به دست سهیلا وارد آورد. سهیلا با لبهایی لرزان به او نگاه کرد. مهیار به طرف پرند چرخید. انقدر عصبانی بود که دلش می خواست دنیا را روی سر پرند خراب کند. پرند در حالی که چشمانش برق می زد به آسمان چشم دوخته بود. مهیار لبخندی زد.
برگشت و کنار باغچه نشست. ناصر گفت:
-چی شد؟
-یادم اومد باید منتظر تلفن باشم. می دونید که، تو اتاق نمی شه صحبت کرد...اره دیگه.....
پوریا قهقه ای زد و گفت:
-بچه ها خلوت کنید که پسر فامیلتون بیرون کار داره. نادره نگاه تندى به مهیار کرد و گفت:
-پسره لوس.
سهیلا با رنگی پریده از جا بلند شد و مهسا در حالی که صورتش را خنده ای شاد پوشانده بود، به حالت تفاخر گفت:
-بریم تو بچه ها، هر حرفی رو نمی شه پیش دخترا زد.
دست سهیلا را گرفت و کشید. هنوز چند قدمی دور نشده بود که به طرف پرند برگشت و گفت:
-تو نمی ای؟
پرند با بی تفاوتی گفت:
-می خوام غروبو تماشا کنم.
مهیار گفت:
-غروب، فقط غروبای کنار دریا.
-من می خوام اینجا بشینم.
مهسا با لحنی معترض گفت:
-ولی.....
پرند به میان حرفش دوید و گفت:
-می تونه بر اون سر حیاط حرف بزنه، قول می دم دنبالش نرم.
پوریا به راه افتاد و گفت:

پرنده یادت نره چی می خوام بهم بگی.

ناصر کنار مهبیار نشست و گفت:

-منم می مونم غروبو تماشا کنم و مناظر اطراف رو.....

وبا مهبیار به خنده افتادند. مهسا دست سهیلا را کشید و به همراه نادره به طرف ساختمان به راه افتادند. ناصر گفت:

-نمی پرسى كجا رفتيم؟

مهبیار چپ چپ به ناصر نگاه کرد و در دل او را لعنت می کرد که چرا همراه دیگران نرفته است. پرنده گفت:

-نه، نمی پرسم.

ناصر بور شد. مهبیار لبخندش را به زحمت فرو خورد و گفت:

-ولش کن ناصر، خانم با از ما بهترن می ره بیرون.

پرنده به تندى نگاهش کرد. چشمان مهبیار می خندید. برای اینکه او را کنف کند، ظاهر خونسردی به خود گرفت و گفت:

-کیوتر با کیوتر، غاز با غاز.

ناصر گفت:

-دست شما درد نكنه دختر دایی، حالا ما شدیم غاز.

پرنده ابروهایش را بالا کشید و لبخند زد. مهبیار گفت:

-دیگه خجالت نمی کشن. نا سلامتی پسر عمه ای گفتن، دختر دایی گفتن، این ناصر جای داداش نداشته اته، نمی گی رگ غیرتش باد

میکنه. می ره می زنه نفله اش می کنه.

ناصر گفت:

-چرا از کیسه خلیفه می بخشی؟

پرنده گفت:

-نیومدم تا بهت ثابت کنم، دخترا اهل حرف نیستن، اهل عملن. یه چیزی رو هم بدون، من بدم مراقب خودم باشم. احتیاج به برادری

که رگ غیرتش باد کنه و واسه ام نفله بازی راه بندازه ندارم.

مهبیار با خنده گفت:

-تو واقعا یکی یه دونه، خل و دیوونه ای.

پرنده لبخندی تصنعی زد و گفت:

-از تعریف ممنونم.

ناصر هم از جا بلند شد و گفت:

-تنهات می زارم راحت با تلفن حرف بزنی.

و به دنبال پرنده به طرف ساختمان به راه افتاد. مهبیار دندانهایش را بر هم سایید و به آسمان قرمز رنگ چشم دوخت. پرنده و پشت

سر او ناصر وارد خانه شدند. عمه مهری پرسید:

-مهبیار كجا رفت؟

ناصر جواب داد:

-بیرونه، منتظر تلفن یکی از دوستاش. پرنده کنار مادرش نشست. نادره با هیجان فیلمی را که دیده بودند، برای جمع تعریف می

کرد. سهیلا که آرام و غمزده در گوشه ای نشسته بود سر بلند کرد و به چشمان پرنده که به او خیره شده بود نگاه کرد. پرنده با

آشاره سر پرسید:

-چته؟

لبخندی تصنعی زد و به آرامی جواب داد:

-هیچی.

پرنده بلند شد و با سر به سهیلا اشاره کرد، به دنبالش برود و داخل اتاق رفت. مهسا که متوجه حرکات آنها شده بود به دنبال سهیلا

به راه افتاد. مزاحم نمی خواد؟

پرنده لبخندی زد و گفت:

-تو مرتحمی، بیبا تو.

سهیلا به پشتی تکیه داد و گفت:

-کاش زودتر بریم خونه.

یعنی این قدر از خونه ما خسته شدی؟

نه مهسا جون، خودم خسته ام. از دیروز بعد از ظهر تا حالا به شما زحمت دادیم.

-خوب هفته دیگه نوبت خونه شما ست. زحمتای ما رو جبران می کنید. و ریز خندید. پرنده پشت پنجره ایستاد. مهبیار کنار باغچه

نشسته بود و گلبرگ ها را نوازش می داد. پشتش به پرنده بود و او را نمی دید. پرنده لبخندش را فرو خورد. مهسا گفت:

-مگه نه پرند جون؟

پرند به طرفشان چرخید و جواب داد:

-اره حق با اونه، حق با تو هم هست. حتما احتیاج به تنهایی داری؟

سهیلا گفت:

-کاش منم پیش تو مونده بودم و نمی رفتم.

مهسا با دلخوری گفت:

-می خوای بگی به تو بد گذشت؟

سهیلا با دستپاچگی جواب داد:

-نه، اصلا، خیلی هم خوش گذشت.

پرند دوباره از پنجره به بیرون نگاه کرد. مهیار هنوز هم سر گرم نوازش کردن گلبرگ ها بود. مهسا گفت:

-تو حرفتو زدی دیگه، حیوونکی داداشم، امروز با دوستش قرار داشت و به خاطر شما سر قرار نرفت.

و بعد با فخر فروشی اضافه کرد:

اخه می دونید داداش من هزار تا خاطر خواه داره، یه ریز تلفنمون زنگ می زنه و با مهیار کار دارن. دخترا دست از سر داداشم

ور نمی دارن.

گاهی وقتا اونقدر قربون صدقه اش می رن که من حسودیم میشه، گوشه رو از داداشم می گیرم و سرشون داد می زنم. نمی دونید

چه زبونی دارن. منو هم با زبو نشون خام می کنن. پرند با لحنی مسخره گفت:

-عجالتا که یکیشون خان داداشت رو کاشته و زنگ نمی زنه.

و خندید. رنگ سهیلا پریده بود و لب هایش می لرزید. پرند پرسید:

-تو حالت خوب نیست؟

-فکر کنم فشارم افتاده.

-می خوای بریم دکتر؟

-نه لازم نیست. نمی خوام همه رو نگران و ناراحت کنم.

مهسا گفت:

-یه لیوان آب قند برات بیارم؟

پرند به جای سهیلا جواب داد:

-لطفا عجله کن.

مهسا بلند شد. پرند گفت:

-مواظب باش کسی نفهمه.

نادره همه اشون رو سرگرم کرده.

پرند، دست سهیلا را چسبید و گفت:

-چقدر یخ کردی!

و او را روی زمین خواباند و ادامه داد:

فکر می کنم بهتره بریم دکتر.

نه خواهش می کنم.

سهیلا می لرزید و پرند با نگرانی نگاهش می کرد. فکری از ذهنش گذشت. پشت پنجره رفت، مهیار هنوز هم با گلبرگ ها سر

گرم بود. پنجره را باز کرد و به آرامی صدا زد:

-مهیار.... مهیار....

مهیار چرخه زد و به آسمان خیره شد. پرند دو باره صدا زد:

-مهیار.... پسر عمه..... پسر عمه...

مهیار به طرف پنجره چرخید. به محض دیدن پرند، تلفن همراهش را از جیب بیرون آورد و به گوش چسباند و مشغول حرف زدن

شد. به طرف پرند لبخندی زد و با دست به کوشی اشاره کرد و گفت:

-ولم نمی کنه دیگه.

پرند اشاره کرد، ((بواش تر)) و بلند تر گفت:

-بیا.

مهیار گفت:

-فعلا کار دارم، بعدا خودم بهت زنگ می زنم.

گوشی را در جیبش رها کرد و به طرف پرند رفت و گفت:

-این دخترا ول کن ادم نیستن.
پرند بی توجه به حرف های او گفت:
-سهیلا حالش خوب نیست.
-چرا؟! اون که بعد از ظهری خوب بود.
-فکر کنم فشارش اومده پایین.
-می خوای ببرمش دکنتر؟
منم همین فکرو داشتم، فقط میگه نمی خوام همه رو نگران کنم. مهسا لیوانی در دست وارد اتاق شد. پرند به طرف او برگشت و گفت:

-لطفا بده بهش بخوره.
و دوباره به طرف مهیار چرخید و گفت:
-من نمی دونم چیکار باید بکنم؟
-الان می ام تو.
-فقط یواش، کسی متوجه نشه.
-حواسم هست.
مهسا گفت:
-داداشمه؟
پرند کنار سهیلا زانو زد و گفت:
-بهتره آماده شی بریم دکنتر. سهیلا لیوان را پس زد و همان طور که عق می زد با دست اشاره کرد؛ ((نه)).
پرند گفت:

-مهسا جان میشه لباساشو بیاری؟
-ولی؟
-خواهش می کنم نمی بینی حالش بده؟
مهسا از روی استیصال بلند شد پرند به نرمی گفت:
-حالت خوب میشه.
مهیار وارد اتاق شد و پرسید:
-حالت خوبه سهیلا؟
سهیلا دست پرند را فشرد و دوباره مشغول عق زدن شد. مهیار گفت:
-بعد از ظهر حالش خوب بود.
-چیکار کنیم؟
-می بریمش دکنتر، بلند شو آماده شو.
پرند بلند شد و به سرعت لباسهایش را پوشید. مهسا هم لباسهای سهیلا را به تنش کرد و به کمک پرند، زیر بازو هایش را چسبید و او را از در بیرون بردند. مژگان خانم گفت:
-خاک بر سرم چی شده؟
مهیار با تشر گفت:
-شلوغش نکنید، چیزی نیست. من و پرند داریم می بریمش دکنتر.
و با سر به پرند و مهسا اشاره کرد، از در بیرون بروند. مژگان خانم با صدای بغض الودی گفت:
-اخه چی شده؟

اقای نوری هم از جا بلند شد و پرسید:
-چی شده دایی جان؟
فکر کنم فشارش اومده پایین دایی، جای نگرانی نیست با یه سرم خوب می شه.
مژگان خانم گفت:
-منم می ام.
زن دایی خواهش می کنم، من و پرند می بریمش. شما می خوای بیای، مامانم و خاله و زن دایی پونه هم می خوان بیان. حتما دایی فرهاد و بابام و عمو حجت و دایی منوچهر نمی تونن شماها رو تنها بزارن. گفتم که نگران نباشید. تندو تند بهتون زنگ می زنم.
-ولی من می خوام بیام.
اقای نوری گفت:
-حق با مهیاره، بهتره بچه ها ببرنش.

زنگ می زنم.
از در بیرون رفت. پرند کنار ماشین منتظر بود. مهیار در را باز کرد و آنها سوار شدند. مهسا گفت:
-می خواین منم بیام؟
پرند سر سهیلا را به شانه اش تکیه داد و گفت:
-بهتره مراقب بقیه باشی. الان همه نگرانن، من اونا رو به تو می سپارم.
مهیار پشت فرمان نشست و گفت:
-برو تو، الانه که خونه رو بزارن رو سرشون.
و روی پدال گاز فشرد و ماشین از جا کنده شد. پرند انگشتان سهیلا را در دست گرفت و به آرامی پرسید:
-سهیلا بیداری؟
مهیار از اینه به عقب نگاه کرد. سهیلا تکانی خورد و جواب داد:
-اره.
پرند به مهیار نگاه کرد و گفت:
-حتما بیرون چیزی خوردید و مسموم شده.
-نمی دونم؟
-مگه شما با هم نبودید؟
-من حوصله فیلم رو نداشتم، تو ماشین منتظرشون شدم. واسه همینم هیچی نمی دونم.
-حسابی یخ کرده.
مهیار بیشتر روی گاز فشرد و گفت:
-الان می رسیم.
-می بینید یه هوس کوچیک شما چیکار کرد؟!
-من که نمی خواستم این طور بشه.
-اما شد.
سهیلا گفت:
-تقصیر مهیار نیست.
پرند چهره در هم کشید. مهیار با دلخوری گفت:
-ما می خواستیم خوش بگذرونیم. اصلا دخترا خودشون به ما چسبیدن، ما که نمی خواستیم بیریمشون.
-ولی وقتی بردیشون، مسئولیتشون رو هم قبول کردین.
-چیکار باید می کردم؟
-باید حواست به همه بود مهیار، بردی ولشون کردی تو سالن و اومدی تو ماشینت، می ترسیدی دزد ببرنش.
-ببین پرند، حوصله اخم و تخم تو یه نفر دیگه ندارم.
-خدای من، یه چیزی هم بدهکار شدم.
-تو که اینقدر مسئولیت شناسی، می اومدی و خودت مراقب همه می شدی، مامان بزرگ.
پرند می خواست دهان باز کند که سهیلا گفت:
-بسه بچه ها، ترو خدا.
پرند از اینه نگاه تندى به مهیار انداخت و دست سهیلا را فشرد. مهیار پیچید و کنار بیمارستان متوقف شد. پرند پیاده شد و در حالی که زیر بازوی سهیلا را چسبیده بود به راه افتاد. مهیار با عصبانیت نگاهش کرد و غرید:
-دختره خودخواه عوضی.
درهای ماشین را قفل کرد و با قدم هایی بلند خودش را به آنها رساند. پرند گفت:
-برو شماره بگیر تا ما برسیم.
-با من مثل نوکرت حرف نزن.
به سرعتش افزود و از آنها دور شد. سهیلا گفت:
-تقصیر مهیار نیست.
پرند در حالی که به شدت عصبانی بود گفت:
-نمی خواد ازش حمایت کنی. اون باید از شما مراقبت می کرد.
سهیلا در حالی که پاهایش را به زحمت روی زمین می کشید و به پرند تکیه داده بود، وارد سالن انتظار شد. مهیار به طرفشان آمد و گفت:
-بباید بنشینید، تا نوبتون بشه.

پرنده بی آنکه نگاهش کند، سهیلا را روی صندلی نشانده و پرسید:
- شماره گرقتی؟
- نفر بیست و پنجم هستیم.
به سهیلا نگاه کرد و گفت:
- می گفتم مریض ما اورژانسیه.
- اینجا همه مریض ها اورژانسی هستند.
سهیلا دست پرنده را گرفت و گفت:
- خواهش می کنم.
و سرش را برگرداند و عق زد. پرنده نگاه تندى به مهیار کرد و کنار سهیلا نشست و گفت:
- به من تکیه بده.
مهیار با عصبانیت به پرنده نگاه کرد و از آنها دور شد. پرنده غریب:
- پسره احمق.
سهیلا با بی حالی گفت:
- خواهش می کنم.
- مگه دروغ می گم، اونقدر که فکر دخترای مردمه، فکر دختر دابیش نیست.
در مورد مهیار این جورى صحبت نکن.
- اون فکر می کنه کیه؟ پسره احمق دیوونه.
- خواهش می کنم پرنده.
- خدای من تو چرا از اون حمایت می کنی؟
سهیلا سر به زیر انداخت. چشمانش پر از اشک شده بود. پشت پرنده تیر کشید و دستانش شل شد. سر بلند کرد و به مهیار که در آن سوی سالن به دیوار تکیه زده بود و به آنها چشم دوخته بود، نگاه کرد. سهیلا با صدایی بغض الود گفت:
- حال خوب نیست؟
پرنده پرسید:
- تو بیهویی چت شد؟
- نمی دونم پرنده، کاش منم پیش تو مونده بودم، دارم دیوونه می شم.
- بیرون اتفاقی افتاد؟ مسئله ای پیش اومد؟
سهیلا که از گوشه چشم به مهیار که در آن سوی سالن ایستاده بود، نگاهی انداخت و جواب داد:
- نه، هیچ اتفاقی نیفتاد.
پرنده با تردید پرسید:
- مطمئنی هیچ مسئله ای اتفاق نیفتاد؟
- رفتن تو چه ربطی به بد شدن حالت داره... نکنه...
سهیلا به میان حرفش دوید و گفت:
- فقط ضعف کردم. با چند تا قرص حال خوب می شه، به شرط این که تو و مهیار این قدر سر به سر هم نذارین.
پرنده چهره در هم کشید و با دلخوری گفت:
- همه اش تقصیر اونه، تو که می دونی سهیلا من چقدر به گفتن این جمله لعنتی یکی یه دونه حساسم. مهیار اونقدر این جمله رو می گه که عصبی ام می کنه.
- آگه بفهمه ناراحت می شی نمی کنه.
- یعنی این قدر احمقه که نمی فهمه؟ می دونی که می گه تا لج منو در بیاره. پس کاری کن که نفهمه لجت در اومده.
- می بینی که همیشه چه جوابی بهش می دم.
- سر به سر مهیار نذار، اون یه ادم منحصر به فرده.
- ترو خدا سربه سرم نذار سهیلا، حوصله خندیدن ندارم. اون هیچی نیست. باور کن سهیلا، هیچی نیست. شماها لی لی به لالاش می ذارین.
- تو فقط از اون بدت می اد.
- چون اون همیشه اذیتم می کنه.
- خود تو چی؟
- دل من می خواد خر خرشو بجوم.
- واسه چی؟

تو که مهیار رو می شناسی، اون آگه بفهمه که می تونه کسی رو مسخره کنه، مسخره می کنه، دست می اندازه، اما آگه جوابشو بدی، عصبی می شه و بدو بیراه می گه.

چشم به زمین دوخت و گفت:

-حق با تونه.

مهیار به طرفشان آمد. پرند چهره در هم کشید. مهیار با لحنی عصبی گفت:

-نوبت ماست.

پرند زیر بازوی سهیلا را گرفتو بلند شدند و به دنبال مهیار به راه افتادند. مهیار سر برگرداند و نگاهشان کرد. پرند چهره در هم کشید و به شدت از او رو برگرداند. وارد اتاق دکتر شدند و پرند سهیلا را روی صندلی نشاناد. دکتر عینکش را جابه جا کردو گفت:

-مشکلتون چیه؟

سهیلا به پرند نگاه کرد و سر به زیر انداخت. پرند گفت:

-بدنش یخ کرده، حالت تهوع هم داره.

دکتر فشارش را گرفت و همان طور که به پرند خیره شده بود پرسید:

-چی خورده؟

-هیچی آقای دکتر.

پرند بی آنکه به مهیار نگاه کند ادامه داد:

-مسموم نشده، آقای دکتر؟

کمی دل دل کرد و گفت:

-البته شایدم شده باشن و خیر ندارن!

سهیلا ملتسانه نگاهش کرد. دکتر گفت:

-واسه اش سرم می نویسم. چند تا هم قرص و امپول.

نسخه را به طرف مهیار گرفت. پرند به سهیلا کمک کرد، بلند شود. دکتر با لبخند گفت:

-ببریدش به اتاق بغلی، می ام بهش سرم می زنم.

مهیار به دکتر که به پرند خیره شده بود، چشم غره ای رفت و با لحنی عصبی گفت:

-ببرش اتاق بغلی. پرند نگاهش کرد، صورتش سرخ شده بود و غیغیش می لرزید از او سر بر گرداند و به دکتر که با لبخندی دندان

های سفید و یکدستش را به نمایش گذاشته بود نگاه کرد، لبخندی از روی موزیگری زد و با عشوہ گفت:

-لطف می کنید آقای دکتر.

مهیار در را باز کرد و گفت:

-ممنون دکتر.

سهیلا زیر گوشه پرند گفت:

-عصبانیش نکن.

از در بیرون رفتند. مهیار به داخل اتاق نگاه کرد. دکتر به انها خیره شده بود، در را به هم کوبید و زیر لب غرید:

-مرتیکه احمق.

پرند با شیطنت گفت:

-دکتر خوبی بود.

و به مهیار نگاه کرد. مهیار با چهره ای در هم گفت:

-بیر بخوابونش رو تخت تا من دارو هاش بگیرم.

پرند به راه افتاد. به کنار مهیار که رسید ایستاد و گفت:

-من کلفت تو نیستم، لطف کن و به من دستور نده.

و به راهش ادامه داد. مهیار دندانهایش را به هم سایید و نسخه را در مشت فشرد. پرند سهیلا را روی تخت خواباند و لبخندی از

روی دلداری زد. سهیلا چشم هایش را بست و گفت:

-حالا که با تو هستم احساس می کنم حالم بهتره.

پرند از پنجره به بیرون نگاه کرد. هوا کاملا تاریک شده بود. به سهیلا که آرام روی تخت خوابیدخ بود، نگاه کرد. پریدگی رنگ او

در نظرش به سختی زیبا بود. لحظه ای به مهیار اندیشید. دستش را روی دست سهیلا گذاشت و اندیشید؛ (سهیلا چیزی را از او

پنهان می کند.) سهیلا گفت:

-خوشحالم که تو اینجایی.

-بهتره استراحت کنی.

خیلی بچه ام نه؟

-معلومه که نه.

تو فقط می خواهی دلداریم بدی.

پرنده خم شد و گونه سهیلا را بوسید و گفت:

نه دختر جان، مطمئن باش که نه.

مهیار وارد اتاق شد پرنده چهره در هم کشید و پایین تخت ایستاد. پرستار سرم را وصل کرد و گفت:

-تموم که شد صدام کنید درش بیارم.

مهیار بالای تخت ایستاد و گفت:

-حالت چطور؟

-بهترم، خیلی بهترم.

-من متاسفم سهیلا، فکرشم نمی کردم بیرون رفتن ما باعث بشه که تو به این وضع بیفتی.

پرنده به آرامی از اتاق بیرون رفت. مهیار از گوشه چشم به او نگاه کرد. سهیلا گفت:

-تقصیر تو نیست، باور کن به من خیلی خوش گذشت.

-حالا بهتره استراحت کنی.

سهیلا لبخندی زد و چشمهایش را بست. مهیار به آرامی از تخت دور شد و از در بیرون رفت. پرنده با چهره ای متفکر و نگران

روی نیمکت نشسته بود. صدای مهیار او را به خود آورد که گفت:

-من معذرت می خوام.

پرنده چهره در هم کشید و گفت:

-واسه چی؟

-حق با تونه، من باید مراقبتون بودم.

-حالا که دیگه همه چیز به خیر گذشت.

مهیار کنار پرنده نشست. راهرو در سفیدی نرمی فرو رفته و روبرویش روی دیوار دختر بچه زیبایی در قاب نشسته بود و

دستش را به علامت سکوت، جلوی بینی اش نگاه داشته بود. از قسمت پرستاری، صدای نرم به هم خوردن کاغذ می آمد.

-نباید سرت داد می کشیدم.

پرنده از گوشه چشم نگاهش کرد. دلش می خواست تنها باشد. ایستاد و گفت:

-به رفتارهای زشت تو عادت کردم.

مهیار نگاهش کرد. احساس کرد، پرنده رنگ پریده به نظر می رسد. مژگان بلندش، چون خنجر تیغ بر قلب مهیار فرود آمد. گفت:

-یکی یه تونه، خل و دیوونه.

پرنده بی آن که نگاهش کند جواب داد:

-از تعریف ممنونم. بهتره بری پیش سهیلا.

-اون داره استراحت می کنه.

-می خوام پیشش باشی.

مهیار با تعجب به پرنده خیره شد.

-این جور جبران مافات می کنی.

مهیار ایستاد و گفت:

-نمی دونم چرا همیشه می خواهی ثابت کنی مرغ یه پا داره.

پرنده به زحمت عصبانیتش را فرو خورد و جواب داد:

-چون مرغ یه پا داره، تا بیشتر از این عصبانی نشدم برو پیش سهیلا.

مهیار می خواست چیزی بگوید که پرنده گفت:

-بهتره هیچ حرفی نزن. نمی خوام هیچ تو ضیحی رو بشنوم.

مهیار با عصبانیت گفت:

-فکر می کنی کی هستی که من باید بهت توضیح بدم؟

و به تندی مقابل پرنده گذشت و به اتاق باز گشت. پرنده روی نیمکت افتاد. چند نفس عمیق کشید تا حالش کمی بهتر شد. روسری اش

را درست کرد. لبخندی روی لبش نشست. بلند شد و به اتاق رفت. سهیلا خجالت زده نگاهش کرد و گفت:

-باعث زحمت شما شدم.

-حرفای بیخودی نزن، خودتم می دونی که این طور نیست.

مهیار از روی صندلی بلند شد و با چهره ای در هم کشیده به پرنده تعارف کرد، بنشیند. پرنده بی آن که نگاهش کند و در حالی که

به روی سهیلا لبخند می زد، جواب داد:

-کنار سهیلا می شینم.

مهیاری روی صندلی نشست و سرش را میان دو دست گرفت. سهیلا با ابرو به مهیار اشاره کرد. پرنده با اشاره چشم و ابرو جواب داد، چیزی نیست. سهیلا گفت:

-حال نداری پسر عمه؟

مهیاری سر بلند کرد. لبخند تلخی زد و گفت:

-نگران تو هستم.

-من خیلی بهترم، باور کن.

مهیاری نگاهی گذرا به پرنده انداخت و گفت:

پس به این دختر عمویت بگو دست از سر من برداره.

سهیلا نگاهی به پرنده کرد. پرنده گفت:

-بهش بگو به سهیلا بخشیدمش.

پس چرا خودت بهم نمی گی؟

پرنده چشم به موزائیک های کف اتاق دوخت و گفت:

-نباید اونجوری عصبانی می شدم، متاسفم.

مهیاری لبخندی زد و گفت:

فکر می کنم حقم بود. کما این که از خل و دیوونه ها بیشتر از این نمی شه انتظار داشت.

پرنده به طرف سهیلا چرخید و گفت:

-از ادمای بی مسئولیت هم بیشتر از این نمی شه انتظار داشت.

بهبتره ادمای مسئولیت پذیر لطف کن و از دفعه بعد جمع رو رها نکن.

-چون دخترا اهل عمل هستند، روی حرفشون وا می ایستن.

-عمل چی؟ عمل جراحی؟

-جواب ابلهان خاموشیست.

-هاها خندیدم.

مواظب باش تو گلوت گیر نکنه خفه شی.

سهیلا با بی حوصلگی گفت:

فکر کردم اتش بس دادید.

-اون باید پشت گوشش رو ببینه معذرت خواهی منو ببینه.

-وای نگو پسر عمه، می ترسم پس بیفتم.

-اگرم پس افتادی چه بهتر. یه خل و دیوونه کمتر، زندگی سالم تر.

-دیگه داری شورش در می آری.

-نمی تونی تحمل کنی شیرینش کن.

پرنده با عصبانیت بلند شد و از در بیرون رفت. سهیلا چند بار صدایش زد.

مهیاری مردد بر جا مانده بود. اگر به دنبالش می رفت، خود را شکسته بود، و اگر نمی رفت، قلبش می شکست. سهیلا گفت:

-برو دنبالش.

-بره گم شه، برام مهم نیست کجا میره.

خود را به کنار پنجره کشید. سهیلا لحظاتی نگاهش کرد و بعد به سقف سپید اتاق خیره شد. پرنده به حیاط بیمارستان رفت. روی نیمکتی نشست و با چهره های در هم کشیده خود را محکم بغل کرد. انقدر عصبانی بود که دلش می خواست با همه دعوا کند. مهیاری

از پشت پنجره نگاهش کرد. دل می کرد، برود کنارش بنشیند و بگوید، ((معذرت می خواهد.)) اما هر چه سعی کرد

نتوانست. پشت پنجره ایستاد و به پرنده که زیر نور چراغ، روی نیمکت اهلی در خود مچاله شده بود، خیره شد. دنیا برای او، این

قاب کوچک بود و دختری که ان سوی این قاب با دلخوری نشست و به دور دستها خیره شده بود. این پری کوچک، دختر دردانه

دایی منوچهر. از هماه بازیهای کودکانه او را می شناخت. پرنده سرکش و مغرور، پرنده ای که همیشه در جمع ها می درخشید. دلش

می خواست به او نزدیک بود. دلش می خواست او هم مثل پرنده، گل سرسبد بود. دلش می خواست کنارش بود، اما پرنده برای مهیاری

هر چه بود، جز پرنده!

از هماه بازی های کودکانه روبرویش ایستاد و به او گفت: ((نه)) به بزرگترین پسر فامیل. به اولین فرزند خانواده و همه چیز از

همان ((نه)) ساده شروع شد. کینه ای که در طول زمان برای مهیاری تبدیل به احساسی غریب شد و روح مغرور جذاب ترین پسر

فامیل را اسیر خویش کرد. پرنده برای او همه چیز بود و او برای پرنده، همیشه هماه ((نه)) اول بود. و حالا بعد از تمام لجبازیهای

دیروز، او واقعا نمی دانست نام این احساس غریب چیست؟ حتی نمی خواست باور کند احساسی هست، قلبی می تپد و وجودی اتش می گیرد. او نمی خواست باور کند پرند را دوست دارد.....
صدای سهیلا او را به خود آورد:

نمی خوای بری دنبالش؟

تو حیاط نشسته، جای دوری نمی ره.

سهیلا پتو را تا سینه بالا کشید و به نیم رخ مهیار خیره شد. این اولین باری نبود که با او در یک اتاق تنها بود، اما این اولین باری بود که با او در یک اتاق با احساس تعلق خاطر تنها بود. انیشتید کاش مهیار می دانست، او برای چه و برای که اینجا خوابیده؟ کاش می دانست، دوستش دارد. دلش می خواست به او بگوید که امروز بزرگ ترین روز زندگی اوست. چرا که امروز برای اولین بار باور کرده او را دوست دارد. اما می ترسید بگوید و مهیار بخندد. مثل همیشه، مثل وقتی که به همه می خندد و اگر مهیار بخندد سهیلا میمیرد.

مهیار که سنگینی او را احساس کرده بود به طرفش چرخید. سهیلا به سرعت چشم چرخاند و نگاه به جانب دیگری دوخت. مهیار گفت:

- همه اش تقصیر این مهمونی های هفتگی ماست.

- چی؟

مهیار دوباره از پنجره به بیرون خیره شد و گفت:

مهم نیست، اصلا مهم نیس

فصل سوم

پرند لبخندی مصنوعی به سهیلا زد و پرسید:

دیگه که سر گیجه نداری؟

در باز شد و آقای نوری و مژگان خانم، با نگرانی به سهیلا چشم دوختند. پرند سلام کرد و گفت:

- اینم دختر نازازی شما، صحیح و سالم.

- خوبی سهیلا؟

-اره مامان، تلفنی هم که بهتون گفتم، چیز خاصی نبود.

مهیار سلام کرد. همه به استقبالشون به حیاط امده بودند. آقای نوری گفت:

- بهتره بیشتر از این سر پا نگهش نداریم.

مژگان خانم، دست او را گرفت و کمکش کرد به اتاق بروند. مهیار دستهایش را در جیبش فرو برد. پرند بی آنکه نگاهش کند از مقابلش گذشت و به درون حیاط رفت. مهیار پشت سر او شکلک در آورد و به دنبالش وارد حیاط شد. پونه خودش را به پرند رساند و با نگرانی پرسید:

- دکتر چی گفت؟

- چیزی نیست مامان، گفت با یکم استراحت خوب میشه.

پونه نگاهی به مهیار کرد و پرسید:

- زن دایی راست میگه؟

- مامان یعنی به من اعتماد نداری؟

- البته که این طور نیست نگرانم.

- حق با اونه زن دایی، حق با شما هم هست که به یه همچین ادمی اعتماد نکنید.

پرند سرش را برگرداند و گفت:

- یارو رو به ده راه نمی داند، درس خونه کنخدا رو می پرسید.

آقای نوری خنده بلندی کرد و گفت:

- ما پیر شدیم و این دو نفر دست از لجبازیهاشون بر نداشتن.

پرند گفت:

- با هر کس باید همون طوری که لیاقتش رو داره حرف زد.

مهیار دهانش را کج کرد. پونه گفت:

- زن دایی!

مهیار خجالت زده سر به زیر انداخت و گفت:

- ببخشید زن دایی، ولی باور کنید تحمل این دختر خیلی سخته.

ناصر با خنده گفت:

- آگه دادنش به تو، قبول نکن.

پرنده سرخ شد. مهیار گفت:
- من غلط بکنم، مگه از جونم سیر شدم.
- نه ناصر جان، این بمونه بیخ ریش صاحبش، ارزونی مامان مهریش.
مهیری خانم خندید و گفت:
- دلتم بخواد داداش، پسر مثل دسته گلم رو.
مهسا با لحنی معترض گفت:
- اول کنید این حرفا رو، سهیلا حال نداره شما تعارف تیکه پاره می کنید؟
و چشم غره ای به ناصر رفت و گفت:
- داداش من خودش بلده واسه خودش ادم پیدا کنه.
و روی کلمه)) ادم)) تاکید بیشتری کرد. پرنده سر به زیر انداخته بود. انقدر از دست ناصر و مهیار و مهسا عصبانی بود که دلش می خواست گریه کند. به آرامی گفت:
- بریم خونه مامان، خسته ام.
- به محض اینکه شام خوردیم می ریم.
مهیری پونه را صدا زد. مهیار کمی به پرنده خیره شد. خودش هم نمی دانست چرا آن حرف ها را زده. می خواست حرفی بزند و از او معذرت خواهی کند. دهان باز کرد و بی اختیار گفت:
- فکر می کنم ادم خود کشی کنه بهتر از اینه که یه ساعت تو رو تحمل کنه.
پرنده لبخندی مصنوعی روی لب هایش نشانده و گفت:
- منم فکر می کنم، ادم آگه خود کشی کنه بهتر از اینه که یک دقیقه تو رو تحمل کنه.
- آگه دادنم به تو قبولم نکن.
- نجایی، پسر عمه.
مهیار لبخندی زد و گفت:
- یکی یه دونه، خلو دیوونه.
پرنده جواب داد:
- از تعریف ممنونم.
و از مقابل مهیار گذشت. از کنار ناصر که رد می شد، ناصر گفت:
- احوال دختر دایی.
- تو دیگه برو گمشو.
- ای بابا به من چه ربطی داره. می بینی مهیار، با تو دعوا می کنه، دق دلش رو سر من در می اره.
مهیار انقدر به پرنده نگاه کرد تا وارد ساختمان شد و گفت:
- همه اتیشا از گور تو بلند میشه.
- جون تو وقتی گفتم تازه فهمیدم چه حرفی زدم.
- اول فکر کن، بعد حرف بزن، فندق مغز.
ناصر پشت سرش را خاراند و گفت:
- همه که عقل و شعور جناب عالی رو ندارن، پسر عمه!
و خندید. پوریا به سرعت از ساختمان بیرون آمد و به طرف مهیار و ناصر رفت و گفت:
- چی بهش گفتم، مثل اسفند روی اتیش بالا و پایین می پره. اخ این قدر حال می کنم تو حال این دختره رو می گیری.
- شما دو تا دیوونه اید.
- جون مهیار بهش چی گفتم؟
ناصر بجای مهیار جواب داد:
- همون حرف همیشه گش.
و هر دو نفر یکصدا گفتند:
- یکی یه دونه، خلو دیوونه.
و به خنده افتادند. مهیار چرخه زد و روی ایوان نشست. پوریا پرسید:
- چیزی شده؟
پرنده اعصاب ادمو خورد می کنه.
- ولش کن بابا، تو که می دونی اون از بین همه فقط میونه اش با فرزین خوبه.
ناصر با لودگی گفت:

-اخه فرزین تابلوهاش رو می فهمه. من نمی دونم اگه پرند نقاشی بلد نبود چه فیلم دیگه ای بازی می کرد.
(این قدر از این ناصر بدم میاد که نگو اه اه، بچه بی ادب(پوریا با لحنی جدی گفت:

-بهتره پشت سر فرزین حرف نزن.

مهیار ایستاد و گفت:

-فرزین!... دلم واسه اش تنگ شده.

-امروز زنگ زده بود اینجا، سلام رسونده.

مهیار به طرف ساختمان نگاه کرد و زیر لب گفت:

-پس واسه همین بود که پرند با ما نیومد. فرزین می خواست زنگ بزنه.

ناصر گفت:

-اقا مهندس خودمون به زودی بر می گرده.

مهسا روی ایوان آمد و صدا زد:

-بیایید تو شام اماده اس.

ناصر دستی به پشت مهیار زد و گفت:

-یه خواب خوبی واسه پرند دیدم که نگو، می خوام کاری کنم که حالش حسابی گرفته شه. (عقدۀ ای)

مهیار در ذهن تکرار کرد، ((اون منتظر تلفن فرزین بوده، فقط همین. منتظر تلفن اون بوده.))

مهسا صدا زد:

-مهیار با توام، بیا شام.

مهیار به ناصر نگاه کرد. پوریا رفته بود. پرسید:

-نقشهات چیه؟

لبخند موزیانه ای روی لب های ناصر نقش بست.

فصل چهارم

پرند با تکان های دست مادرش چشم گشود. پونه لبخند زد و گفت:

-پوریا تلفن زده کارت داره.

-بگو بعدا بهش زنگ می زنم.

-می گه می خواد بره بیرون، می گه تو باهاش کار داری.

پرند به زحمت سعی کرد چشمانش را باز نگاه دارد و گفت:

-پوریا؟

-بهتره بیدار شی خانم تنبل، ساعت نزدیک دهه.

پرند به زحمت نشست و دستش را برای گرفتن گوشی دراز کرد. پونه همان طور که وسایل پرند را مرتب می کرد، گفت:

-نه دیگه خانم زرنگ، گوشی بیرونه.

-مامان!

-باید از تخت بیای پایین، بسه هر چی خوابیدی.

پرند از تخت پایین آمد و گفت:

-خیلی بدجنسی مامان.

پونه لبخندی زد و گفت:

-پوریا رو بیشتر از این منتظر نذار.

پرند با بی حوصلگی از اتاق بیرون رفت و در همان حال گفت:

-خودم جمع و جور شون می کنم مامان، خودتو خسته نکن.

گوشی را برداشت و گفت:

-سلام.

-سلام، ببخش از خواب بیدارت کردم.

-نه باید بیدار می شدم، خیلی خوابیدم.

-خب؟

-خوب چی؟

-با من کاری داشتی؟

-تو زنگ زدی.

-مگه تو دیروز غروبی به من نگفتی کارم داری. قضیه سهیلا که پیش اوامد یادم رفت تو کارم داشتی.

- راست می گی، سهیلا چطور؟
- خوبه، مامان نمی ذاره از اتاقش بیرون بره.
- حق با زن عمونه.
- پوریا خندید و گفت:
- سهیلا که داره دیوونه می شه. خب نگفتی چیکارم داشتی؟
- ااره، راستش احتیاج به یه مقدار وسیله داشتم. می خواستم بدونم می تونی بری از دوستت برام بخری. وقت داری؟
- ااره وقت که دارم، چیا می خوای؟
- یه مقدار رنگ و بوم و از این جور چیزا، چند تا هم طرح خوشگل به سلیقه خودت.
- اگه می خوای بیام دنبالت، تو رو هم ببرم.
- من اگه فرصت داشتم مزاحم تو نمی شدم. می دونم زحمتت می شه...
- نه بابا زحمتی نیست. اتفاقا بهانه ای شد یه سر بهش بزنم. خیلی وقته ندیدمش.
- دستت درد نکنه. به سهیلا بهش بگو زنگ می زنم.
- باشه، به زن عمو بگو ببخشید صبح زود مزاحمتون شدم.
- زحمت از ماست که وقت تو رو می گیریم.
- تعارف نکن پرند، حوصله اشو ندارم.
- پرند خندید و گفت:
- کی واسه ام می ایشون؟
- همین امروز می رم پیشش. سر راهم وسایلت رو می ارم، خوبه؟
- فقط از بیست و هشت هزار تومن بیشتر نشه؟
- با ما تعارف می کنی؟
- نه فقط موجودی جیبم رو گفتم. ببین پوریا، بگو هر چی که فکر می کنه لازمه برام بذاره. رنگم از همه چی می خوام. دوستت خودش می دونه چی می خوام.
- می دونی پرند، رو تابلو هات عشق می کنه، اون دفعه که یکیش رو بردم قاب کنه، دهنش وا مونده بود. فرزین می گفت خیلی حالیشه.
- پوریا یادت که نمی ره؟
- نه دیگه گفتم که.
- دستت درد نکنه، کاری نداری؟
- سلام برسون.
- تو هم همینطور، خدا حافظ.
- خدا حافظ.
- پونه از اتاق بیرون امد و گفت:
- صبح بخیر.
- پرند لبخند بزرگی زد و در حالی که چشمانش از خوشی می درخشید گفت:
- صبح بخیر بانوی خانه.
- صبحونه آماده اس.
- اول یه دوش کوچولو می گیرم بعد واسه صبحونه خدمت می رسم.
- پرند همان طور که به طرف اتاقش می رفت پرسید:
- بابا کی رفت؟
- مثل همیشه کی قرار بود بره؟
- واسه من چیزی نداشته؟
- گفت بهت بگم تو کشوی میز تو نگاه کن.
- پرند ابرو هایش را بالا کشید و گفت:
- دستت درد نکنه.
- ظهر شد صبحونه خانم جوان.
- بله بانوی من.
- تلفن زنگ زد و پرند به اتاقش رفت. پونه گوشه را برداشت و گفت:
- بله؟

-سلام زن داداش.
-سلام مهری خانم. چطورین با زحمت های ما؟
-چه زحمتی خانم. خوبیم شما خوبید؟
-خوبیم ما که دیشب پیش شما بودیم.
-داداش رفته سر کار؟
-اره.
-پرنده چطوره؟
-اونم خوبه سلام داره.
-پرنده حوله به دست از اتاق بیرون امد و با اشاره پرسید: کیه؟ پونه بی صدا جواب داد:
-عمه مهری.
-حالش بهتر شده؟
-اره چیزیش نبود بهونه می گرفت.
-صدای مهسا در گوشی پیچید که گفت:
-لوسش کردین زن دایی.
-پونه خندید و گفت:
-بهش بگو تو هم که یکی په دونه ای.
-بچه ام اصلا هم لوس نیست. ناز داره دخترم.
-لطف دارین مهری خانم.
-کاری نداری زن داداش؟
-لطف کردی تلفن زدی حال پرنده رو بپرسی.
-آخر هفته خونه داداش فرهاد می بینمتون.
-انشاءالله خداحافظ.
-خداحافظ.
-پونه که گوشی را قطع کرد پرنده پرسید:
-چی کار داشت؟
-تو دیشب اون قدر بی حوصله بودی که نگرانت شده بود زنگ زده بود حالت رو بپرسه.
-بهتره بره به پسرش ادب یاد بده.
-پرنده در مورد عمه ات این جوری حرف نزن.
-من می رم حموم اگه سارا زنگ زد بگو نیم ساعت دیگه منتظر تلفنش هستم.
-خواب بودی سارا زنگ زد.
-چرا صدام نکردین؟
-خودش نداشت گفت ساعت یازده دوباره تلفن می کنه.
-پرنده نگاهی به ساعت انداخت و گفت:
-پس زود تر برم حموم.
-و همان طور که به طرف حمام می رفت گفت:
-فکر کنم بعد از ظهر بیاد اینجا.
-پونه خندید و گفت:
-قدمش سر چشم اتفاقا دلم برایش تنگ شده.
-مامان این حرفا رو پیشش نزن که حسابی پرو می شه.
-پونه اخم شیرینی کرد و با تشر گفت:
--ادم در مورد دوستاش این جوری حرف نمی زنه.
-پرنده دستی برای مادرش تکان داد و گفت:
-می بینمت مامان.

و وارد حمام شد. پونه خندید و زیر لب گفت: شیطون کوچولوی خودم. چقدر دوستش داشت. بعد از سالها نذرو نیاز و دوا و دکتر خدا پرنده را به آنها داده بود. پونه نمی توانست صاحب بچه شود و پرنده تمامی دنیای او بود. صدای شرشر آب می اومد پونه لبخند به لب خاطرات به دنیا آمدن و قد کشیدن او را در ذهن مرور می کرد. وقتی که به دنیا آمد دنیای شیرینشان شیرین تر شد. منوچهر همیشه مهربان بود و بعد از اینکه پرنده قدم به زندگی اشان گذاشت مهربانی اش صد چندان شد. پرنده با خودش حس قشنگ پدر و

مادر شدن را آورده بود و آنها که سالها در عطش این حس سوخته بودند حالا با تمام قوا ان را نفس می کشیدند هر چه بزرگتر می شد زیبا تر می شد به بلوغ که رسید در هر جمعی گل سرسبد بود و هر جا که می رفت نگاه ها را به دنبال خود می کشید. چشم های درشت و مژه های بلند و دهان خوش تر کیش را از پونه ارث برده بود. فرم بینی و سرخی دلپذیر گونه هایش به منوچهر رفته بود و استعداد سرشار و قریحه خویش به هر دو. از حمام بیرون آمد و همان طور که موهایش را خشک می کرد پرسید:

تلفن نزد؟

پرنده!

-خب پرسیدم تلفن نزد؟ سارا رو می گم.

-می دونم کل دوش گرفتن تو ده دقیقه هم نشده بود. بعد می پرسی سارا تلفن نزد.

-مامان جان دوش گرفتم. سونا که نرفتم.

-حالا موها تو زود خشک کن سرت سرما نخوره.

پرنده به طرف اشپزخانه رفت و گفت:

-از اون چایی های خوشگلت می ریزی مامان؟

پشت مبز نشست. پونه فنجان چای را زیر شیر سماور گرفت و گفت:

-دیشب سهیلا چش شده بود؟

فنجان را مقابل پرنده گذاشت. پرنده شانه ای بالا انداخت و گفت:

-نمی دونم دکتر گفت فشارش اومده پایین.

-بیرون چیزی نخورده بودند؟

-مامان از شما بعیده.

پونه سراسیمه و خجالت زده گفت:

-قصدم فضولی نبود فقط.....

صدای زنگ تلفن او را نجات داد. گفت:

-فکر کنم سارا باشه.

و به طرف تلفن رفت. پرنده لقمه هایش را به سرعت بلعید. پونه سلام و احوالپرسی کرد و گفت:

گوشی!

و خطاب به پرنده گفت:

-سارا خانم.

پرنده لقمه هایش را به زحمت فرو داد و به طرف تلفن رفت و گوشی را از مادرش گرفت و گفت:

سلام.

سلام ظهر عالی بخیر.

-چه عجب یادی از ما کردی؟

-از تو یاد گرفتم با معرفت چه خبر؟ ساعت خواب. حالا دیگه شهری شدی تا لنگ ظهر می خوابی؟

-چیکار کنیم دیگه تنه امون به تنه شما خورده.

-مهمونی فامیلی خوش گذشت؟

به قهقهه خندید. پونه گفت:

-خودتو لوس نکن. مهمونی فامیلی.....

-دختر من از خدام بود هفته ای یه بار کل فامیل مون جمع بشه یه جا.

-اونو ول کن کی می ای این طرفا؟

-بعد از ظهر هستی؟

-هستم.

-شاید یه سر اومدم.

-شاید نه مطمئنم کن.

-بگم خدا چیکارت نکنه. یه سری می ام اونجا. می خوام بدونم این هفته چه خبر شد؟

-بگو واسه فضولی می ام نه دیدن تو.

-واسه پرسیدن حال فامیلتون می ام. بده نگران سلامتیشون هستم.

-اخره تو رو سخته نه؟

-چیکار کنم دلم ناز که مهر بونم.

سارا دوباره به قهقهه خندید. پرند هم در حالی که سعی می کرد نگذارد سارا بفهمد خندید و گفت:
- مسخره برو فامیل خودت رو مسخره کن.

- من چیکار به فامیل ترو دارم. اخ اخ صدام میکنن. بعد از ظهر می بینمت.
- زود بیا منتظرتم خداحافظ.

- می دونی که زود می ام خداحافظ.

پرند تلفن را قطع کرد. خنده روی لبهایش نشست. پونه پرسید:
- بعد از ظهر می اد؟

-اره بابا گفتم که بعد از ظهر این جاست.

-چطور که سارا هر شنبه هوس دیدن تو به سرش می زنه؟

-خب حتما فقط شنبه ها وقت خالی داره مامان!

بهتره به دستی به سرو گوش اتاقت بکشی اوضاعش خرابه.

-الان می رم سراغش.

پرند به اتاقت رفت. پشت میز نشست و به تابلوی نیم کاره ای که در گوشه اتاق روی سه پایه نشسته بود و انتظار می کشید خیره شد. به یاد سهیلا افتاد و فکرش از کنار پوریا و ناصر رد شد. حرف های مهسا را یکبار دیگر در ذهن مرور کرد و لحن گرم فرزین را از سر بیرون انداخت و روی مهیار متوقف شد. نگاه او حرکات او و صدایش خشم عمیقی در وجود پرند نشانده بلند شد و زیر لب غرید:

-نمی خوام حتی بهش فکر کنم.

مشغول مرتب کردن اتاقتش شد. تختش را مرتب کرد. پرده را کنار کشید. کاغذ های روی میز را دسته دسته کرد. به مقابل تابلو رسید. صحنه ای از غروب دریا با موج هایی بلند و آسمان قرمز. لباس کارش را پوشید و روبروی بوم نقاشی ایستاد. رنگ ها را آماده کرد. و قلم مو را به دست گرفت و مشغول نقاشی شد.

صدای مادرش او را به خود آورد که گفت:

-پرند ناهار آماده اس.

در باز شد و مادرش در استانه در ایستاد و گفت:

-بگو چرا صدات در نمی اد.

پرند لبخندی زد و گفت:

یهویی به سرم زد به کم روش کار کنم.

پونه روبروی تابلو ایستاد و همان طور که با دقت نگاهش می کرد گفت:

-به نظر من که خیلی قشنگه. تمومش کردی؟

-هنوز به کم کار داره.

-انگاری تموم شده

-به کم ریزه کار بهاش مونده. اگه زرننگ باشم به هفته ای تمومش می کنم.

یه هفته؟ به نظر نمی اد این قدر کار داشته باشه.

-من تنبلم.

-خوب خانم تنبل غذا آماده اس تشریف نمی ارید؟

پرند خندید و گفت:

-الان می ام بانوی عزیز.

پونه لبخند زنان از اتاق بیرون رفت. پرند برای آخرین بار به تابلو خیره شد. صدای مهیار در گوشش پیچید: غروب فقط غروبای دریا. لبخند تلخی زد و لباسش را تعویض کرد. صدای زنگ تلفن بلند شد. گوشی را برداشت و گفت:

بله؟

-سلام پرند.

-سلام چی شده؟

-اینم عوض احوالپر سینه؟ هیچ چی؟

-بیخشی خوبی پوریا؟ آخه من تازه حالتو پرسیدم.

-پیش دوستم هستم. می خواستم بدونم طرح هایی که خواستی چی باشه؟

-گفتم که به سلیقه خودت باشه.

-منظره باشه جنگل دریا نمی دونم یا ادم باشه از این بچه مچه ها گربه سگ؟

-پوریا گفتم سلیقه خودت؟
-اگه بد باشه به من مربوط نیست ها!
-گفتم که قبوله.
-تا چند ساعت دیگه می ارشون.
-ممنونم.
-تلفن قطع شد. پرند گفت:
-دیوونه خداحافظی هم نکرد.
دست هایش را شست و سر میز نشست. غذا در فضایی آرام صرف شد. بعد از غذا به اتاقش رفت و مشغول مطالعه شد. حوصله نداشت. دلش می خواست بخوابد. اما خوابش نمی آمد. به ساعت نگاه کرد. نزدیک سه بود. با خود اندیشید: شاید خواب باشه. و به خود جواب داد: اگه خواب بود که خواب دیگه از تخت پایین پریدو به پذیرایی رفت. مادرش مشغول تماشای تلویزیون بود. گوشی را برداشت و به اتاقش برد. شماره خانه عموفرهاد گرفت و منتظر شد. دقایقی بعد صدای سهیلا در گوشش نشست:
-بله؟
-سلام.
-سلام. خوبی؟
-از خواب بیدارت کردم؟
-نه بابا بیدار بودم. مردم از بس که از صبح تا حالا خوابیدم.
-بهتر شدی؟
-اره بابا خوب خوبم فقط یکی نیست اینو به مامان بگه.
-گفتم زنگ بزمن حالتو ببرسم.
-لطف کردی پوریا بهت تلفن زد؟
-اره چطور مگه؟
-اخه دیشب می گفت تو باهاش کار داشتی و یادت رفته بگی.
-اره بهم زنگ زد.
-صدای زنگ آمد. پرند روی تخت نیم خیز شد و گفت:
-فکر کنم سارا اومد.
-مهمون داری؟
-سارا می خواست بیاد. تو هم اگه حال داری بیا.
-ببینم مامانم راضی می شه. برو به مهمونت برس.
-کاری نداری؟
-خداحافظ.
-تونستی حتما بیا. خداحافظ.
-سارا با سروصدای زیاد وارد خانه شد. پرند به استقبالش رفت و گفت:
-خدای من تو دوباره اومدی؟
-پونه اخم کرد و گفت:
-پرند این چه طرز استقبال کردن از مهمونه؟
-من عادت دارم خاله دیگه بهم اثر نمی کنه.
-خوش اومدی.
-ببین خاله اول سر ادمو می شکنه بعد تو دامن ادم گردو می ریزه.
-بیا بشین این قدر ادبیاتتو به رخ ما نکش.
-سارا روی مبل فرود آمد و گفت:
-چیکار کنم نقاشیم خوب نیست مجبورم دوتا ضرب المثلی رو که بلدم علم کنم.
-پونه روی مبل نشست و پرسید:
-مامان و بابا چه طورند؟
-خوب رفتن سفر.
-پرند گفت:
-پس تنهایی؟
-سارا به ساعتش نگاه کرد و گفت:

-دقیقا از سه ربع پیش.

پونه پرسید:

-تنها می مونی؟

-بی بی هست تا چند روز دیگه هم میان.

پرند گفت:

-کاش از شون اجازه می گرفتی مثل دفعه پیش پیش من می موندی.

-اجازه گرفتم گفتن نه دفعه پیش هم مزاحمشون شدی.

پونه گفت:

-چه مزاحمتی؟ خوشحالم شدیم خیلی هم بهمون خوش گذشت.

سارا به میل تکیه داد و گفت:

-منم گفتم پرند از خدایه باورشون نشد.

و به قهقهه خندید. پونه در حالی که لبخند می زد بلند شد و به طرف اشپزخانه رفت. پرند گفت:

-وقت کردی به کم خودتو تحویل بگیر.

-جون پرند تحویل گرفتی نیستم.

سرش را بالا برد و حالت مجسمه به خود گرفت. پرند خندید. سارا هم به خنده افتاد و گفت:

-چه خبر؟

-سلامتی!

صدایش را پایین آورد و پرسید:

-بازم با پسر عمه ات دعوات شد؟

-بره گم شه عوضی.

سارا کمی روی میل جا به جا شد و گفت:

-سرگرمی شنبه های من شده گوش دادن به دعوی تو و پسر عمه ات.

-از بس که دیوونه ای.

-دیوونه نه فضولم خانم جان فضول.

پرند به خنده افتاد و گفت:

-دیوونه!

سارا نگاهی به طرف اشپزخانه انداخت و با صدایی آهسته پرسید:

-خنگفتی چه خبر؟

-جدا فضولی سارا.

سارا به میل تکیه داد و گفت:

-اینو که خودم گفتم تو بگو چه خبر؟

پونه سینی به دست از اشپزخانه بیرون آمد. پرند گفت:

-می ریم تو اتاق واسه ات تعریف می کنم.

پونه سینی را روی میز گذاشت و پرسید:

-از درسات چه خبر؟

-فعلا که می رم کلاس کنکور.

پرند گفت:

-لیوانتو بردار بریم تو اتاق من.

سارا لیوان شربت را برداشت و رو به پونه گفت:

-با اجازه خاله بریم واسه حرفای دخترونه.

پونه لبخند مهربانی زد و گفت:

-برید خاله.

سارا به دنبال پرند وارد اتاق شد و در را پشت سرش بست. نگاهش به تابلو افتاد و گفت:

-اوه چی ساختی؟

پرند لیوان شربت را روی میز گذاشت و همان طور که لبه تخت می نشست گفت:

-هنوز کار داره؟

-خیلی قشنگ شده دختر موجاش طبیعی طبیعیه.

پرنده خندید و گفت:
- زیاد هنونه زیر بغلم نذار.
- سارا روی صندلی نشست و گفت:
- باید یکی لنگه همین واسه ام بکشی.
- بعدا فعلا که نمی تونم.
- تو بکش صد سال دیگه بکش. چه خبر از پسر عمه ات؟
- مثل همیشه خوب بود.
- تو دیوونه ای پرنده من ارزوم این بود که مثل تو پسر عمه پسر خاله دختر دایی دختر خاله نمی دونم از این چیزا داشتم و تو داری و قدرشون رو نمی دونی.
- حرفای احمقانه نزن سارا من با کمال میل حاضرم تقدیمشون کنم به تو.
- قدر شناس.
- گاهی وقتا فکر می کنم این هر هفته همدیگه رو دیدن دیوونه کننده اس.
- هی، خل بودن خودتو تقصیر مهمونیاتون ننداز.
- مسخره!
- سارا به قهقهه خندید و گفت:
- مهیار چطور بود؟
- گیر دادی به مهیارها؟
- سارا با لودگی گفت:
- به شنیدن اخبار مربوط بهش عادت کردم.
و دوباره به خنده افتاد و ادامه داد:
- راستش یه جورایی ندیده ازش خوشم میاد. فکر می کنم شخصیت جالب داره.
- مهیار؟ خل نشو اون هر چیز ممکنه باشه اما شخصیت جالب نداره.
- تو این حرفو از روی کینه می زنی.
پرنده چپ چپ نگاهش کرد. سارا با خنده گفت:
- اعتراف کن که ازش عصبانی هستی.
- مهیار غلط کرده. هیچ وقت نمی تونه اعصاب منو خورد کنه.
- سارا از گوشه چشم نگاهش کرد. پرنده روی تخت جا به جا شد و گفت:
- اون جوروی نگاه نکن اره گاهی وقتا اونقدر از دستش عصبانی می شم که دلم می خواد سرشو بکوبم به طاق.
- سارا خندید و گفت:
- به من معرفیش کن حالشو بگیرم. غلط می کنه دوست عزیز منو انیت می کنه.
- حرفش من زن همین مونده که باعث ناراحتی تو هم بشه.
- سارا با شیطننت گفت:
- این قدر خسیس نباش.
و با لودگی گفت:
- چطور بگم می خوام با پسر عمه ات آشنا بشم.
پرنده خیره نگاهش کرد. سارا ابروهایش را بالا کشید و به قهقهه خندید. پرنده لبخندی زد و گفت:
- فکر کردم جدی می گی!
- شوخی هم نکردم.
پرنده دوباره نگاهش کرد و سارا پقی زد زیر خنده.
- واقعا که سارا تو مرز شوخی و جدی رو گم کردی.
- تو منو درک نمی کنی؟
- سوای از شوخی باور کن مهیار آدمی نیست که بشه تحملش کرد.
- مواظب حرف زدن باش ممکنه آگه ببینمش در موردت فضولی کنم.
- من جلوی روی خودشم می گم.
- از مهیار مهیار کردنت معلومه که اصلا ازش خوشت نمی اد.
پرنده با دلخوری به سارا نگاه کرد. سارا به خنده افتاد و گفت:
- شوخی کردم ببخشید.

و دست هایش را به نشانه تسلیم بالا برد. پرنده با ناراحتی گفت:
-دیگه با من از این شوخیهای بی مزه نکن. من هیچوقت از اون عوضی خوشم نیومده. سارا چرخه زد و روبروی پرنده بر روی زمین نشست و گفت:
-دروغگو رو بردن جهنم...
پرنده به طرفش چرخید. سارا خودش را روی زمین انداخت و با صدای بلند به خنده افتاد. چند ضربه به در خورد. سارا به سرعت خودش را جمع و جور کرد. پرنده گفت:
-بله؟
در باز شد و پونه سینی میوه در دست وارد اتاق شد. سارا دوباره به روی صندلی برگشت و گفت:
-تورو خدا زحمت نکشین خاله. خسته می شین.
-زحمتی نیست در ضمن صدای خنده های تو خستگی رو از تن ادم بیرون می کنه.
پونه سینی را روی زمین گذاشت و از در بیرون رفت. سارا گفت:
-خب حالا من میوه می خورم و تو هم واسه ام مو به مو تعریف می کنی که تو این دو روز چه اتفاقاتی افتاد.
و سینی را برداشت و مشغول پوست کندن آن شد. پرنده گفت:
-راستش من فکر می کنم ما اگه هر هفته تو رو با خودمون ببریم مهمونی بهتر باشه.
سارا با لحنی جدی گفت:
-اره به نظر من هم این جوریه بهتره. چون ممکنه تو مواردی رو فراموش کنی خودم باشم بهتر اوضاع دستم می اد.
واقعا که رو داری.
سارا با خنده گفت:
-خودت تعارف کردی.
-تو هم از خدا خواسته.
خسبیس تو که هنوز منو نبردی خونه فامیلاتون غر می زنی.
پرنده خندید. سارا گفت:
-زود باش دیگه کار دارم.
-چیکار؟
-گفتم اگه تو حوصله داری بریم بیرون یه کم خرید دارم. می ای؟
فکر نکنم بتونم پیام.
-چرا؟
-منتظر پوریا هستم یه کم وسیله قراره برام بیاره.
سارا کمی اندیشید و گفت:
-پسر عمویت برادر سهیلا درسته؟
پرنده خندید و گفت:
-تو فک و فامیل منو بهتر از خودم می شناسی.
-تو تقریبا همیشه از فامیلات صحبت می کنی. اگه ختگم بودم تا حالا همه اشون رو از حفظ شده بودم.
-تو حافظه ات خوب کار می کنه خانم وگرنه یاد گرفتن اسم این فامیل گسترده کار هر کسی نیست.
-از داداششون چه خبر؟ اسمش چی بود؟ فردین، نه فرزین.
-به زودی امتحانش تموم می شه.
-خوبه پس جمعتون جمع می شه. خوش به حالتون.
-اون جوریه حسرت نکش دلم واسه ات کباب می شه.
-تو مگه دلم داری؟
-بدجنس.
-هی حرف تو حرف بیار و واسه ام تعریف نکن.
-هیچی بابا، مثل هر هفته رفتیم دیدیم گفتیم شنیدیم و اخر سر قهر اومدیم خونه.
-شما دو نفر ادم بشو نیستید.
-تقصیر مهیار بود.
-همش تقصیر اونه؟ کی تو مقصری بانو.
پرنده می خواست دهان باز کند که صدای زنگ بلند شد. لبخندی زد و گفت:
-باید پوریا باشه ببخش سارا جون.

از در بیرون رفت. سارا سرو وضعش مرتب کرد و روی صندلی صاف نشست. صدای شاد پوریا در فضای خانه پیچید که سلام و احوالپرسی می کرد. -اینا رو کجا بذارم؟
-دستت درد نکنه بذارشون اینجا خودم بعدا برشون می دارم.
-نه دیگه دختر عمو کار را که کرد ان که تمام کرد. کجا بذارشون؟
پونه به جای پرند جواب داد:
-تو اتاقش لطفا.
پوریا گفت:
-اطاعت می شه زن عمو.
به طرف اتاق پرند به راه افتاد و در همان حال گفت:
-از الان گفته باشم آگه غرغر کنی و بگی بد سلیقه ام مجبوریت می کنم همه طرح ها رو بخوری. قلم موی جدیدم واسه ات گرفتم. به قلم موی باد بزنی هم زوری ازش گرفتم.
وارد اتاق شد. سارا ایستاد و سلام کرد. پوریا که خجالت زده و دستپاچه شده بود جلوی در ایستاد و سلام او را جواب گفت. پرند گفت:
-معرفی می کنم دوست عزیزم سارا پسر عموم پوریا.
سارا گفت:
-خوشوقتم.
پوریا که سرخ شده بود جواب داد:
-منم همینطور اینا رو کجا بذارم؟
-لطفا همین جا بذار برشون می دارم.
سارا گفت:
-حالتون خوبه؟
پوریا کارتن را روی زمین گذاشت و گفت:
-ممنون.
-چشمان سارا از شیطننت درخشید و گفت:
-تعریف شما رو از پرند زیاد شنیدم.
-من؟
و با تعجب به پرند نگاه کرد. پرند چشم غره ای به سارا رفت و خطاب به پوریا گفت:
-سارا داره سربه سرت می ذاره.
-پرند مگه من با پسر عمو تو شوخی دارم. بفرمایید پوریا خان.
پوریا که خود را باز یافته بود لبخندی زد و گفت:
-ممنون.
پرند به سارا اشاره کرد ((بس کن)) ولی سارا بیتوجه به او گفت:
-حال خواهرتون چطوره؟ سهیلا خانم!
-خوبه خیلی بهتره.
-مگه خدا نکرده کسالتی داشتن؟
پوریا به پرند نگاه کرد و با دودلی گفت:
-مسئله خاصی نبود.
-به من نگفتی پرند.
-چیز مهمی نبود. فشرش اومه بود پایین. به سرم زد و خوب شد.
-پس اخر هفته داغی داشتین.
پوریا دل دل می کرد بنشیند یا برود. سارا روی صندلی نشست و تعارف کرد:
-بفرمایید.
پوریا خود را برای نشستن آماده می کرد که پرند گفت:
-پسر عمو مزاحمت شدم. ایشاءالله که جبران کنم. به سهیلا سلام برسون.
پوریا دستهایش را به هم مالید و در حالی که سعی می کرد لبخند بزند گفت:
-بله بزرگیتون رو می رسونم.
و رو به سارا گفت:

-با اجازه خانم.
-تشریف می برید؟
-بله.
-از آشنایی با شما خوشحال شدم.
-منم همینطور.
از در بیرون رفت. پرند لبخندی تصنعی به سارا زد و گفت:
زود بر می گردم.
از کشوی میز پول برداشت و از در بیرون رفت. پوریا مشغول خداحافظی بود و پونه تعارف می کرد کمی استراحت کند و بعد برود. پرند پول را به طرف پوریا گرفت و گفت:
-بیست و هشت هزار تومن بیشتر که خرید نکردی؟
-این کارا چیه؟
-بین پوریا تعارف که نداریم دفعه اول هم که نیست دفعه اخرم هم مطمئن باش که نیست. یه کاری کن کارم که بهت افتاد خجالت نکشم.
پونه هم گفت:
-حق با پرند زنی عمو تعارف بردارم نیست.
پوریا پول را گرفت:
-قابل نداشت؟
پرند پرسید:
-بیشتر که نشد؟
-یه جورى واسه ات وسیله گذاشت که دقیقا انگ پولت شد.
-ممنون ببخش باید برم پیش دوستم به سهیلا و زن عمو جون سلام برسون. پوریا سرش را تکان داد و گفت:
-کاری داشتی تعارف نکن.
پرند لبخند زنان از او دور شد و وارد اتاقش شد. سارا پرسید:
-رفت؟
-داره می رهو
-چقدر با مزه بود.
-سارا!!
-دیدى چطور دست و پاش گم کرده بود. به زور جلوی خنده ام رو گرفته بودم.
-نباید سربه سرش می داشتی.
-فکر می کردم بدت نیاد یکی حال این پسرای فامیلتون رو بگیره.
-بدم نمی اد اما نه جلوی چشمای خودم.
بعد صدایش را کلفت کرد و گفت:
-پس رگ غیرتت کجا رفته؟
و هر دو به خنده افتادند. سارا گفت:
-اگه پسر کوچیکه فامیلتون اینه، دلم داره واسه دیدن بزرگه پر می زنه.
-دیگه رو تو زیاد نکن.
-خسیس.
دوباره هر دو به خنده افتادند. سارا گفت:
-حالا می ای بریم خرید؟
-اگه بگم نه ناراحت می شی؟
-می دونی که ناراحت نمی شم.
پس نه.
-تعارف کردم دختر.
-گرفت کاریشم نمی شه کرد.
سارا خندید و گفت:
-از اولم می دونستم داری بهونه می اری؟
-بهونه نیست باور کن می خوام امروز که سر کیفم رو این تابلو کار کنم. دلم می خواد تا دو هفته دیگه کارش تموم شده باشه.

سارا کمی فکر کرد و گفت:
-واسه روزی که مهمونی می افته خونه شما؟
تو عین ساعت های سوئیزی می مونی سارا.
-من فقط به نفرم که دلم می خواست زندگیم پر از فامیلای جورو واجور بود.
پرنده خندید و گفت:
-ومن از این نظر خوشبختم.
سارا بلند شد. پرنده پرسید:
-کجا؟
-گفتم که خرید دارم.
-با این عجله؟
-خانم خانما به ساعت نگاه کن نزدیک پنجه، تا من بگردم و ببینم وبخرم، شده ده.
-حالا نمی شد خریدتونناری واسه من؟
-فکر کردم تو ادمی باهام می ای.
از در بیرون رفت. پونه پرسید:
-کجا با عجله خانم؟ شما که تازه اومدی؟
-به پرندم گفتم خاله می خوام برم خرید.
چپ چپ به پرند نگاه کرد و گفت:
-بی معرفا هم که تنهام گذاشتن و.....
پونه خندید و رو به پرند گفت:
-تو نمی ری؟
-دلیلش رو واسه اش توضیح دادم می دونه که عنرم موجهه.
-داره خودشو توجیه می کنه.
-بدجنس تو که گفتی.....
سارا به خنده افتاد. پونه با لبهای خندان گفت:
-نمی دونم چرا همیشه با طناب تو می رو توچاه.
-زرنگی بهتره بری بخری.
پونه خندید. سارا گونه پرند را بوسید و گفت:
-بهت زنگ می زنم.
-منم بهت زنگ می زنم. آگه احساسا تنهایی کردی بیا پیش ما.
-حتما قول می دم.
-خداحافظی کردند و او رفت. پونه گفت:
-دختر شادیه.
پرنده خندید و گفت:
-روحیه اش از زمین تا اسمون با من فرق می کنه.
-چایی بیارم؟
-نه برم ببینم پوریا واسه ام چی گرفته.
به اتاق رفت. کارتن را باز کرد و یک به یک وسایل را نگاه کرد. به طرح ها نگاهی انداخت. بلند شد و روبه روی تابلوش ایستاد. لباسش را پوشد و قلم مو به دست در مقابل تابلو ایستاد و مشغول شد. باید تابلو را تمام می کرد.

فصل ششم

سهیلا بازوانش را برای در اغوش کشیدن پرند از هم گشود و گفت:
-فکر کردم از ترس ادیتای من نمی ای.
پرنده گونه اش را به نرمی بوسید و گفت:
-مزخرف نگو.
-اقای نوری گفت:

-تقصیر منه عمو جان من یه کم دیر اومدم.

نرگس خانم گفت:

-چند بار زنگ زدم خونه اتون دلم شور افتاده بود.

پونه گفت:

-به محض اینکه منوچهر اومد راه افتادیم.

وارد خانه شدند. مثل هر هفته همه جمع بودند. به گرمی حال یکدیگر را پرسیدند. همه که از دیر کردنشان احساس نگرانی کرده

بودند با خوشحالی جوابی حالشان شدند. نادره کنار خود جاباز کرد و پرندها را و مهسا نشست و گفت:

--حالتون که خوبه؟

مهسا جواب داد:

-به مرحمت شما چرا این قدر دیر اومدید؟

پرنده لیخنه به لب سر بلند کرد. مهیار با اشاره سر سلام کرد و پرنده هم با اشاره سر جوابش را داد.

ناصر از آن سوی پذیرایی فریاد زد:

-مامانم داشت بابام رو می فرستاد دنبالتون.

مژگان خانم هم گفت:

-حالا که اومدن جمعمون هم جمع شده. دیگه انیتشون نکنید.

پرنده سری به اطراف چرخاند. پوریا دستش را روی سینه گذاشت و خم شد و گفت:

-چاکر دختر عمو.

پرنده سری تکان داد. پوریا پرسید:

-دختر عمو چگونه؟

-خوب تو که امروز صبح حالمو پرسیدی.

پوریا با شیطنت گفت:

-یه گره تو زندگیم افتاده که به دست شما باز می شه دختر عمو.

مهسا گفت:

-پس تمام ادا اصولات سیا کاریه.

-خیر همه از روی صداقت. پرنده گوش نکن اینا می خوان بین ما رو به هم بززن.

ناصر با خنده گفت:

-پرنده خانم اینو دریاب. بچه مردم مرد.

سهیلا گفت:

-پوریا بسه دیگه.

مهیار مجله ای را که ورق می زد به گوشه ای انداخت و نفس عمیقی کشید. آقای نوری پرسید:

-چه خبر از شرکت دایی جان؟

-خبر خاصی نیست دایی.

-اون بار رو فرستادین؟

-بله بالاخره فرستادیمش.

-پولشو چطور گرفتین؟ دلار یا ریال؟

-دلار دایی جان خودتون که می نونید من این جوری کار می کنم.

پوریا گفت:

--عمو این بچه مایه دار خسیس فامیله.

مهیار خندید و گفت:

-من فقط آینده نگری می کنم. در ضمن اون شرکت مال من تنها نیست ما سه تا شریکیم.

ناصر گفت:

-حسابت که پرو پیمونه مهیار دیگه اه و ناله سر نده.

مهسا گفت:

-داداشم فردا تو زندگیش خرج و مخارج داره عروسی خونه زن بچه.

پوریا گفت:

-نشم که الان باید یه چیزی هم دستی بهش بدم.

سهیلا دست هایش را به هم می مالید و نارام به نظر می رسید. مهیار به پرنده نگاه کرد و گفت:

-پول جمع نکردم خرج زن کنم.

پرند که متوجه لرزش دست های سهیلا شده بود به ارامی پرسید:
تو خوبی؟

سهیلا به زحمت لبخندی زدو گفت:
-اره.

و برای اینکه حرف را عوض کند گفت:
-فرزین دیشب زنگ زده بود.

پونه پرسید:
-حالش خوب بود؟

به همه سلام رسوند گفت تو مهمونی هفته آینده حتما هست.

پرند لبخند بزرگی زدو گفت:
-اخی خیلی دلم براش تنگ شده.

مهیار با حرص دندانهایش را به هم سایید. پوریا خودش را روی زمین کشید و به طرف پرند رفت و به ارامی گفت:
-خوشحالم که تو هم احساس دلتنگی رو درک می کنی.

پرند با تعجب گفت:
-منظورت چیه؟

اقای توفیقی گفت:
-اها اها پوریا در گوشی نداشتیم ها!

پوریا گفت:
-اول باید پرند رو راضی کنم بعد به همه می گم.

پرند گفت:
-منظورت چیه؟

همه به خنده افتادند. مهیار نیشخند کوچکی زد. پوریا که متوجه شده بود سوءتفاهم شده با دستپاچگی گفت:
-منظوری نداشتم به خدا منظورم چیز دیگه بود.

اقای عظیمی گفت:
-پوریا جان آگه حساب کوچکی و بزرگی هم باشه تو توی فامیل از همه کوچکتری.

پرند با عصبانیت بلند شد. ناصر به قهقهه می خندید. پوریا ایستاد و گفت:
-شما همه اتون توطئه گرید.

اقای نوری گفت:
-پوریا فوراً از پرند عذر خواهی کن.

-بابا من که حرفی نزد. بهش توضیح می دم.

مژگان خانم گفت:
-پوریا!

پوریا چهره در هم کشید و گفت:
-بابا من منظورم اون بود.

پرند چپ چپ نگاهش کرد. پوریا گفت:
-اون.....اون دیگه.

پونه با خنده ریزی گفت:
-اوه.....اوه.....اون یکی نه پوریا جان. اون باباش پولش از پارو بالا می ره.

-ازن عمو راست می گی؟ یه داماد سرخونه خوب نمی خوان؟

پرند با قاطعیت گفت:
-فکرشم نکن.

و روی زمین نشست. همه هاج و واج مانده بودند. پوریا به طرف پونه چرخید و گفت:
-زن عمو خوبی؟

اقای عظیمی گفت:
-آگه ما غریبه ایم بگید ها!

پوریا گفت:

در رحمت خدا باز شده و من قراره اخر عمریه پولدار بشم.
مژگان خانم گفت:

پوریا شورش رو در آوردی بسه.
و به سهیلا اشاره کرد. سهیلا بلند شد و گفت:
دختر ا اتفاق من.

نادره و مهسا با طمانینه از جا بلند شدند. پرند به مهیار که با نیشخند تلخی به او نگاه می کرد نظری افکند و از جا بلند شد. پوریا گفت:

- احوال دختر عمو؟

- حرفشم نزن.

- سلیقه ام حرومت بشه.

همه به خنده افتادند و پرند در حالی که سعی می کرد عصبانیتش را پنهان کند به دنبال دخترها وارد اتاق سهیلا شد و در را بست. مهسا روی تخت نشست و گفت:

پوریا در مورد کی حرف می زد؟

سهیلا لبخند تصنعی زد و گفت:

- پرند بشین.

نادره گفت:

- فرزین چند شنبه می اده؟

پرند روی صندلی نشست و به زمین خیره شد. پیش از آنکه سهیلا دهان باز کند مهسا دو باره پرسید:

خنگتی پرند؟

پرند نگاهش کرد و گفت:

تو که پوریا رو می شناسی به گفتن حرفای احمقانه عادت داره.

- اما حرفاش احمقانه به نظر نمی رسید. کی رو می گفت؟

سهیلا گفت:

- حرفای پوریا رو جدی نگیرید. خودتونم که می دونید اون هیچ وقت یه حرف درست و حسابی نمی زنه.

مهسا گفت:

من فقط کنجکاو شدم.

و رو به پرند ادامه داد:

حوست تونه؟

پوریا مزخرف می بافه.

- تو عشق رو نمی فهمی واسه همینم هست که حرفای اونو مزخرف می دونی.

- عشق؟ ما هر هفته همدیگه رو می بینیم و پوریا هر هفته عاشق یه نفره. از ستاره های هالیوود گرفته تا دختری که وقتی سوار

اتوبوس بوده دیده که کنار خیابون وایستاده و داره تاکسی می گیره.

سهیلا خندید و گفت:

- حق با پرند پوریا فقط حرف می زنه.

نادره گفت:

- من که سر در نمی ارم این مسئله چه ربطی به ما داره؟

مهسا گفت:

تو تقریبا هیچ وقت متوجه هیچ چی نمی شی.

پرند که حالتی تهاجمی به خود گرفته بود گفت:

به هر حال سارا به درد پوریا نمی خوره دنیای اون با دنیای پوریا فرق داره.

- از ستاره های هالیوود که بالاتر نیست.

- یادم نمی اده پوریا ستاره هی هالیوود رو هم به دست آورده باشه.

سهیلا گفت:

بسسه دیگه خواهش می کنم.

پرند دست هایش را به نشانه تسلیم بالا برد و گفت:

- حتی یک کلمه هم در موردش حرف نمی زنم.

نادره با چهره ای در هم کشیده و گرفته سر به زیر نشسته بود. پرند به سهیلا اشاره کرد. مهسا عصبی و بی حوصله به نظر می

رسید. سهیلا گفت:
- نادره از کلاسات چه خبر؟
- خبری نیست.
چند ضربه به در خورد و پوریا با سینی چای وارد اتاق شد. سهیلا گفت:
- خودم الان می‌ام.
پوریا بی توجه به او به طرف پرند رفت و گفت:
- این هفته خودم می‌خوام از دختر عموم پذیرایی کنم.
مهسا بلند شد و با عصبانیت گفت:
- واسه اختلاط تنهاتون می‌دارم.
و با ناراحتی از در بیرون رفت. پوریا متعجب پرسید:
- چی شد؟
سهیلا گفت:
- همه اش تقصیر تونه.
- بازم کسی رو پیدا نکردین دق دلیتون رو سرش در بیارین گیر دادین به من؟
نادره هم بلند شد و از اتاق بیرون رفت. پوریا صدایش را پایین آورد و گفت:
- پرند جان الهی که ناصر واسه ات بمیره می‌شه به من بدبخت رحم کنی؟
- سارا به درد تو نمی‌خوره.
بلند شد و از اتاق بیرون رفت. نگاهش به مهیار که مشغول شطرنج بازی کردن با پدرش بود افتاد. نادره کنار مادرش نشسته بود و مهسا کنار آقای توفیقی. پونه مشغول صحبت با عمه مهری بود. به آرامی به طرف پدرش رفت و پرسید:
- اجازه هست؟
مهیار نیم‌نگاهی به او انداخت و پدرش گفت:
- مهیار جان نیروی کمکی رسید. بشین بابا که به موقع اومدی.
پرند همان طور که می‌نشست گفت:
- می‌دونید که از تقلب بدم می‌اد.
- دختر جان دارم مات می‌شم.
پرند لبخند شیرینی زد و گفت:
- واسه اینه که به حرفم گوش نمی‌کنید و با من تمرین نمی‌کنید.
مهیار گفت:
- کیش و مات. ببخشید دایی جان ولی پرند خانم این به خاطر قدرت من در بازی کردنه نه ضعف دایی جون.
آقای نوری گفت:
- باختم رو قبول می‌کنم.
پرند به مهیار خیره شد و گفت:
- با به مسابقه چطوری؟
همه سرها به طرفشان چرخید. مهیار لبخندی زد و گفت:
- مهره های سفید یا سیاه؟
آقای نوری گفت:
- صبر کن ببینم ما باید به دست دیگه با هم بازی کنیم. من هنوز تو رو نبردم.
- آگه اجازه می‌دی بابا من به جات بازی کنم.
صداها از اطراف بلند شد که ((بذار باهم بازی کنن)) ((باختی پرند)) ((مهیار دخلت اومده))
آقای نوری گفت:
- ابرومو بخر دختر.
پرند روبه روی مهیار نشست و گفت:
- مهره های سیاه.
مهیار نیشخندی زد و گفت:
- نباید پا تو کفش بزرگترا بکنی.
- واسه ات ارزوی موفقیت می‌کنم پسر عمه!
آقای توفیقی و آقای عظیمی و پوریا و آقای نوری طرفدار پرند بودند و نادره و مهسا و ناصر و عمو فرهاد طرفدار مهیار ولی

سهیلا بی آنکه اظهار نظر کند به صفحه شطرنج خیره شد. ناصر گفت:

-خانما نمی ان این تور نمونت یک جانبه رو تماشا کنن؟

مژگان خانم جواب داد:

-خانما کارای مهمتری دارن.

نادره رو به سهیلا کرد و گفت:

-تو طرفدار کی هستی؟

سهیلا از روی خجالت و دستپاچگی نگاهش کرد. پوریا به دادش رسید و گفت:

-سهیلا نخودیبه.

همه خندیدند و سهیلا هم به خنده افتاد. مهیار پرسید:

-اماده ای؟

پرند با لحنی جدی گفت:

-شروع کن.

بازی شروع شد. مهره ها یکی پس از دیگری از صفحه شطرنج بیرون می رفتند و تماشاچیان با هر حرکت عکس العمل نشان

می دادند. بیشتر از یک ساعت بود که بازی می کردند. آقای نوری دست هایش را به هم کوبید و گفت:

-تمام... مساوی.

تماشاچیان کف زدند. مهیار گفت:

-بازی خوبی بود.

پرند سر تکان داد و گفت:

-دفعه بعد نمی تونی از دستم فرار کنی.

مژگان خانم گفت:

-اگه شطرنج انتخابی المپیک تموم شد سفره رو بندازم.

پرند بلند شد و گفت:

-الان می ام کمک زن عمو.

وبعد رو به مهیار ادامه داد:

-بعد از شام یه بار دیگه مسابقه می دیم.

ناصر گفت:

-نه دوباره شروع نکنید.

مهیار گفت:

-می بینی که مسابقه امون بقیه رو خسته کرده.

-بهبونه می اری؟

-اگه این راضی ات می کنه از پیش تو برنده منم قبول می کنم.

-عقده برنده شدن ندارم لازم نیست تو بهم بگی. چون به هر حال من برنده ام.

سهیلا گفت:

پرند می شه بیای کمک؟

مهیار لبخندی زد و گفت:

-زیادم به خودت امیدوار نباش.

سهیلا دست پرند را کشید و او را از انجا دور کرد. پرند غرید:

-باید بزنم تو دهنش.

-سر به سرش نذار تو که مهیار رو می شناسی.

-از دست پرو بازی هاش حرصم می گیره.

سهیلا خندید. پرند با عصبانیت گفت:

-به چی می خندی؟

-تو و مهیار عین همید هر دوتاتون باور کن.

-من اصلا مثل اون نیستم.

سهیلا با صدای بلندی به خنده افتاد. صورت پرند هم از هم باز شد و او هم به خنده افتاد. نادره به اشپزخانه آمد و گفت:

-صدای خنده هاتون همه جا پیچیده بگین ما هم بخندیم.

سهیلا گفت:

-چیزی نیست.

پرند دستی به شانه سهیلا کوبید و گفت:

-با این همه اون از من پر تره.

-مطمئنم تو پیش اون کم نمی اری.

پرند خنده کنان سرش را تکان داد.مژگان خانم گفت:

-بچه ها می شه هم بخندین و هم سفره رو بندازین؟

پرند گفت:

-چی رو ببرم؟

شام در محیطی گرم و شاد صرف شد.در تمام مدت پرند خود را شاد و سر خوش نشان می داد و مهیار بیشتر با غذایش بازی می کرد.سهیلا با نگرانی مراقب او بود.دلش می خواست در کنارش بنشیند و قاشق غذا را در دهانش بگذارد.پوریا لیوان دوغ را از دهان دور کرد و گفت:

-حیف که ناراحتم و اصلا اشتها ندارم.

مهسا گفت:

-خدا دردتو دوا کنه.

همه به خنده افتادند.پرند گفت:

-تا هفته دیگه یادش رفته.

پوریا با حالت کشداری گفت:

-این بار دلم خونه.

مهیار خودش را عقب کشید و گفت:

-دستتون درد نکنه.

مژگان خانم گفت:

-زن دایی بخور.

-سیر شدم دستتون درد نکنه.

تو که چیزی نخوردی؟

بلند شد و گفت:

معذرت می خوام.

و از اتاق بیرون رفت.همه به یکدیگر نگاه کردند.سهیلا نگران بود و پرند بی خیال مشغول خوردن بود.اقای توفیقی گفت:

-کاراش تو شرکت زیاد شده.

مهری خانم گفت:

-شما شامتون رو بخورید از دهن می افته.

سهیلا احساس کرد میلی به غذا ندارد دلش می خواست به دنبال مهیار بدود و از او بپرسد((چه شده))؟

مهیار به دیوار تکیه کرد و به خود نهیب زد:((چت شده دیوونه؟تو اصلا معلومه چه مرگته؟))به آسمان سیاه شب نگاه

کرد.خودش هم نمی دانست چرا دلش گرفته.دلش می خواست برود خانه.می خواست تنها باشد.بر سر خود غر زد:((خل

شدی؟هیچ می فهمی چی داری می گی؟نبینم ضعف نشون بدی..... اخه چه وضعی؟من حتی نمی دونم چم شده)).

از داخل خانه هیاهو می امد و مهیار نمی دانست چرا اینجا ایستاده و بر سر خود غر می زند.ناصر از در بیرون امد و پرسید:

-حوصله امو داری یا برگردم تو؟

بیا بیرون.

روبرویش ایستاد و گفت:

-چت شده؟

-نمی دونم کی قراره بزرگ شم.

-از این گنده تر؟

-حرف بیخود نزن.

پوریا هم از در بیرون امد و با هیاهو گفت:

-کی به یه عاشق درمونده بدهخت کمک می کنه.

مهیار با کج خلقی گفت:

-تو واقعا ادم بشو نیستی.

پوریا خودش را جمع و جور کرد و گفت:
-امکانات نبود اقا ما این طوری شدیم اقا حالا دکتر می گن بی درمونه اقا.
مهیار پوز خندی زد و گفت:
-عوضی.
-خندوندمت اها خندوندمت.
-شام تموم شد؟
ناصر نفس عمی قی کسید و گفت:
-اره.
پوریا با شیطننت گفت:
-اهت از حسرت تموم شدن شام بود.
مهیار گفت:
-حوصله دارین بریم شب گردی؟
-الان؟
مهیار به ساعتش نگاه کرد و گفت:
-هنوز ده و نیم هم نشده.
ناصر گفت:
-منم موافقم.
مهیار گفت:
-الان می گم دخترا هم آماده شن.
ناصر گفت:
-با اونا چیکار داری؟
پوریا گفت:
-بذار بیان.
مهیار به داخل پذیرایی رفت. سهیلا و پرند در آشپزخانه مشغول شستن ظرف ها بودند. گفت:
-ما می خوایم بریم بیرون. دخترا اگه می ان آماده شن.
سهیلا از گوشه چشم به صورت بی تفاوت پرند نگاه کرد. نادره و مهسا هیاهو به راه انداخته بودند. مژگان خانم صدا زد:
-بچه ها بیاین برین بیرون. خودمون بقیه اشو می شوریم.
سهیلا با نگرانی پرسید:
-می ای؟
-تازه شام خوردیم. حوصله اشو ندارم.
-خودتو لوس نکن. اگه تو نیای منم نمی رم.
مژگان خانم به آشپزخانه آمد و گفت:
-شما برین بقیه اش به عهده من.
پرند دستهایش را زیر آب شست و گفت:
-ببخشید زن عمو.
-بیاین برین چیزی نمونه.
سهیلا لبخندی زد و به دنبال پرند از آشپزخانه بیرون رفت. مهیار لبخند معنا داری زد و گفت:
-عجله کنید من معطل کسی نمی شم.
پرند گفت:
-ما با ماشین بابا می اییم.
مهیار با لحنی خشک گفت:
-به هر حال عجله کنید.
دخترها به سرعت آماده شدند و از در بیرون رفتند. پرند سوئیچ را از پدرش گرفت و بعد از همه از در بیرون رفت. همه در حیاط منتظرش بودند. سوئیچ را در دست تاب داد و گفت:
-کجا می ریم؟
مهیار گفت:
-تو راه تصمیم می گیریم.

-همین جا هم می تونیم تصمیم بگیریم.
-مقصود خاصی مد نظر نیست.
-بقیه چی؟
پوریا گفت:
-واسه ما هم فرقی نمی کنه.
-باشه بریم.
مهیار پیش از ان که از در خارج شود گفت:
-پشت سر من حرکت کنید.
پرنده نیشخندی زد و گفت:
-شاید شما پشت سر ما حرکت کنید.
واز در بیرون رفت. دخترها سوار یک اتوموبیل و پسرها سوار اتوموبیل مهیار شدند.
پرنده روی پدال گاز فشرد و ماشین از جا کنده شد. نادره وحشت زده گفت:
-یواش تر.
پرنده از آینه به عقب نگاه کرد و در حالی که لبخند لبش را پوشانده بود گفت:
-می بینم که پسرای فامیلتون عقب موندن.
سهیلا به عقب برگشت و با نگرانی گفت:
-پرنده رانندگی دیگه لجبازی های توی خونه نیست.
مهسا هم با عصبانیت گفت:
-بهتره یواش تر بری.
مهیار غرید:
-این دختره واقعا به چیزیش می شه.
پوریا خندید و گفت:
-اون دو تا چیزیش می شه.
مهیار لبخندی زد و گفت:
-مثل به ماهی لیزه.
ناصر ابروهایش را به طور مرموزی بالا کشید و گفت:
-اما ماهی ها هم به قلاب ماهی گیری گیر می کنن.
پرنده از سرعتش کم کرد. مهیار خودش را به آنها رساند. پرنده از آینه عقب را نگاه کرد و گفت:
خب خانم ها بهتون تیریک می گم. آقا یون مجبورن دنبال شما بیان.
مهسا به تندگی گفت:
-اصلا هم بامزه نیست.
سهیلا نگاهی به عقب کرد و گفت:
به مهیار بر می خوره.
پرنده لبخندی از سر شیطنت زد و گفت:
--منم می خوام بر بخوره.
پوریا با لحن هیجان الودی گفت:
-ازش سبقت بگیر.
مهیار چند باری فرمان را به چپ و راست چرخاند اما پرنده اجازه نمی داد سبقت بگیرد.
سهیلا گفت:
-بسه دیگه پرنده این کارا خطر ناکه.
ناصر گفت:
-این دختره واقعا دیوونه اس.
مهیار دستش را روی بوق گذاشت و زیر لب غرید:
-دیوونه احمق.
پرنده قهقهه ای زد و گفت:
-خمی دارم ازم جلو بزنه.
نادره محکم به در چسبیده بود و مهسا عصبانی بود. سهیلا به تندگی گفت:

نگه دار.

-داریم کیف می کنیم.

-همین الان نگاه دار پرند رانندگی لجبازی های بچه گونه توی خونه نیست.

پرند نگاهش کرد. سهیلا سرخ شده بود و کاملاً جدی به نظر می رسید. پرند سرعش را کم کرد و گفت:

-معذرت می خوام.

مهیار به کنار اتومبیلش رسید و با عصبانیت فریاد زد:

-دیوونه شدی؟

پرند اهسته تر کرد تا مهیار از او جلو بزند. مهسا گفت:

-واقعا که پرند!

و سکوت تلخی در ماشین حکمفرما شد. به جز صدای پخش که برای شکستن سکوت مرثیه سر داده بود صدایی از کسی بر نمی

خاست. مهیار چراغ زد و کنار کافی شاپ بزرگی نگاه داشت. پرند هم اتومبیل را کنار کشید و کمی جلو تر از آنها پارک

کرد. مهسا پیاده شد و در را با عصبانیت به هم کوبید. نادره هم پیاده شد. سهیلا گفت:

-کارت بچه گونه بود.

-می دونم.

پوریا کنار ماشین پرند ایستاد و گفت:

-تو خل شدی؟ می خواستی همه رو به کشتن بدی.

سهیلا به جای پرند جواب داد:

-دیگه شورشو در نیارین اونقدرام خطرناک نبود.

و رو به پرند گفت:

-بهتره پیاده شیم.

و خود پیاده شد و به راه افتاد. پوریا ضربه ای روی سقف ماشین کوبید و به دنبال سهیلا به راه افتاد. اشک در چشمان پرند حلقه

زده بود. دلش می خواست ماشین را روشن کند و برود. برود خانه خودش توی تخت خودش و گریه کند. انقدر زیاد که احساس

سبکی کند. ناصر غرغر کنان گفت:

-اون نمی خواد بیاد؟

مهسا گفت:

-شاهکار کرده روش نمی شه.

مهیار با لحنی تدافعی گفت:

-یه مسابقه بود و اون جلوتر بود. منم بودم به اون راه نمی دادم.

نادره گفت:

-وقتی ما تو ماشین هستیم حق مسابقه دادن نداشت.

مهسا با عصبانیت گفت:

-فکر می کنه کیه که می خواد رو ما خطر کنه؟

مهیار به طرف ماشین پرند به راه افتاد و گفت:

-یه میز خوب انتخاب کنین ما هم الان می اییم.

به طرفشان برگشت و گفت:

-فکر جیب حاجی تونم بکنین خودتونو خفه نکنین زیادتر از پنج تومن بشه باید خودتون بدید.

ناصر گفت:

-هورا بچه ها حمله که مهمون مهیاریم.

سهیلا نگاهش کرد و مهیار بی آن که حتی متوجه نگاه او بشود به طرف پرند به راه افتاد کنار ماشین رسید دستهایش را روی

سقف گذاشت و خم شد و گفت:

-امشب دو دفعه منو بردی.

پرند سرش را برگرداند و قطرات اشک به روی گونه هایش سر خورد. مهیار به طرف کافی شاپ نگاه کرد. سهیلا آخرین نفری

بود که وارد کافی شاپ شد. مهیار گفت:

-حالا چرا نمی ای پایین؟

پرند با لحنی بغض الود گفت:

-می خوام برم خونه امون.

-اه اه اه... نبینم پرند گریه کنه.

-می خوام برم خونه.
سرش را روی فرمان گذاشت و با صدای بلند به گریه افتاد. مهیار گفت:
-خل شدی داری راستی راستی گریه می کنی؟
-می...خوا...م...برم...خو...نه.
مهیار چرخى زد در را باز کرد و سوار شد. پرنده هنوز هم گریه می کرد. مهیار با لحن دلجویانه ای گفت:
-بسه دیگه.
پرنده سرش را از روی فرمان بلند کرد و گفت:
-بچگی کردم.
-منم همین طور حالا باید گریه کنم؟
-نادره داشت از ترس سکنه می کرد. آگه سهیلا سرم داد نکشیده بود....
مهیار به میان حرفش دوید و گفت:
-سهیلا غلط کرد سرت داد کشید.
پرنده نگاهش کرد. مهیار شرمند سر به زیر انداخت. پرنده به رو به رو خیره شد و گفت:
-یادم رفت کجا هستم. همه اش تقصیر توئه.
-ا...به من چه؟
-آگه تو لجم رو در نیاری این طوری نمی شه.
-آگه تو منو به لجم نندازی نمی خوام لجت رو در بیارم.
-تقصیر توئه.
-تو فقط می خوای به مقصر پیدا کنی تا خیال خودت راحت بشه.
-فعلا که می بینی اتفاقی نیفتاده اونقدرام شجاعت دارم که اگر کاری کردم پاش و ایستم.
-خانم شجاع پس لطف کنید بنده رو از این بازی بزن برو معاف کنید.
-آگه فرزین بود هیچ وقت این اتفاق نمی افتاد.
مهیار احساس کرد بخار از سرش بلند می شود. با عصبانیت گفت:
-آگه این قدر دلتون واسه اش تنگ شده مثل هفته پیش تو خونه می موندی صداشو می شنیدید.
-منظورت چیه؟
-خودتو به کوچه علی چپ نزن اخ باورم شد.
-تو حق نداری به من تو هین کنی؟
پرنده جون هر کی دوست داری قفلکم نده دختر دایی من خر نیستم.
-ها...ها....خودتو تو اینه ندیدی.
مهیار با لحنی غمگین گفت:
-اره حق با توئه ولی امشب خودمو تو چشمای تو دیدم.
در را باز کرد و پیاده شد. پرنده شیشه ها را بالا کشید و پیاده شد. درها را به سرعت قفل کرد و با قدم هایی بلند خود را به مهیار رساند و گفت:
-هی تو یادت رفت از من معذرت خواهی کنی.
مهیار ایستاد و بی آنکه رو برگرداند گفت:
-واسه چی؟
-تو همین الان تو ماشین به من تو هین کردی.
-من فقط حقیقت رو گفتم.
به راه افتاد و پرنده با عصبانیت گفت:
-با توام...هی...مگه کری؟ عوضی با توام.
مهیار بی توجه به او می رفت. پرنده گفت:
-من هیچ رابطه ای با هیچ کس ندارم. می شنوی تو باید از من معذرت بخوای...با توام...عوضی...تو رو می گم.
مهیار رفت. پرنده کتکش را گرفت و کشید. مهیار به سرعت دستش را چسبید و به طرفش چرخید. پرنده درد شدیدی را در دستش احساس کرد. صورتش در هم رفت. مهیار مجش را به شدت فشار می داد. پرنده گفت:
-دستم...دستم.
-من عوضی نیستم خرم نیستم.
-دستم...مهیار...دستم.

-می شنوی؟

-باید از من معذرت.....دستم تو باید...

-باور نمی کنم ازتم معذرت نمی خوام.

-دستمو ول کن....باید ازم...معذرت بخوای.....تو بهم....دستم مهیار....تو هین کردی....مهیار.

مهیار در چشمانش خیره شد.پرنده گفت:

-دستم.

مهیار احساس آرامش کرد.به نرمی گفت:

-معذرت می خوام.نباید اون حرفا رو بهت می زدم.

-دستم.

دستش را شل کرد.پرنده نفسی به راحتی کشید و گفت:

-اوخ...اوخ...اوخ دستم شکست.

مهیار مچش را بالا آورد و به لب نزدیک کرد.پرنده متعجبانه نگاهش کرد.اما پیش از آنکه بر پشت دستش بوسه بزند آن را به

سرعت پس زد.چهره در هم کشید و گفت:

-معذرت می خوام.

پشت به او کرد و به طرف کافی شاپ به راه افتاد.پرنده در جا خشکش زده بود و ناباورانه به مهیار نگاه می کرد.مهیار در مقابل

در ایستاد و به طرف پرنده چرخید.پرنده نگاه خیره اش را به او دوخته بود.با لحنی گرفته و عصبی گفت:

-بیا تو.

و وارد کافی شاپ شد.پرنده سلانه سلانه به راه افتاد.سهیلا که نگاه نگرانش را به در دوخته بود با دیدن مهیار لبخندش را پشت

نقاب از تعجب پنهان کرد.نادره گفت:

-مهیار اومد.

پوریا گفت:

پرنده باهش نیست.

مهسا غرید:

-بهتر.

مهیار سر میز ایستاد.جوانان زیادی در کافی شاپ دور میز ها نشسته بودند.سهیلا به آرامی پرسید:

پرنده؟

نادره گفت:

-اومد.

سرها به طرف او چرخید.با گام هایی اهسته به میز نزدیک شد.مهیار صندلی را عقب کشید و نشست.نگاه های زیادی پرنده را تا

میز مشایعت کرد.سر به زیر داشت.سهیلا گفت:

-بشین.

-معذرت می خوام از همه.

مهیار لبخندی زد.نادره گفت:

-عیب نداره کار خوبی کردی که اومدی.

پرنده صندلی را عقب کشید و در کنار مهسا نشست.مهیار گفت:

-منو که سر کیسه نکردین؟

و با دست به پیشخدمت اشاره کرد.نادره با هیجان گفت:

-ما بستنی سفارش دادیم.

پوریا خندید و گفت:

-تو و پرنده می تونید بنشینید و ما رو تماشا کنید.

ناصر هم ریز خندید و با چشم و ابرو به مهیار اشاره کرد.مهسا گفت:

-اهای به کی اشاره می کنی؟

پوریا با لودگی گفت:

-لامذهبو ببین رو هوا مچتو زد.

همه به خنده افتادند.مهیار از گوشه چشم به پرنده که غم زده و سر به زیر نشسته بود نگاه کرد.سهیلا که متوجه نگاه مهیار و

صورت غم زده پرنده شده بود گفت:

-هفته دیگه با فرزند می اییم بیرون.

مهسا سرخ شد و رنگ مهیار پرید. ناصر گفت:

-البته آگه آقای مهندس به ما افتخار بدن.

پرنده سر بلند کرد و به مهیار نگاه کرد. در یک لحظه نگاهشان به هم گره خورد و هر دو به سرعت چشم از هم

دزدیدند. پیشخدمت به مهیار نزدیک شد و همان طور که منو را به دستش می داد گفت:

-خوش اومدین قربان.

پوریا گفت:

-آقا بستنی ما چی شد؟

-الان می ارن خدمتون قربان.

مهیار منو را به طرف پرنده گرفت و گفت:

-چی می خوری دختر دایی؟

-هر چی بقیه می خورن.

مهیار از مهسا پرسید:

-چی سفارش دادین؟

-من بستنی توت فرنگی نادره و سهیلا شکلاتی ناصر و پوریا و انیلی.

مهیار دوباره خطاب به پرنده پرسید:

-تو از کدومشون می خوری؟

-بستنی کرم دار.

مهیار گفت:

-دو تا بستنی کرم دار واسه ما بیار.

-بله قربان.

نگاه ها بین میزهای اطراف ردو بدل می شد. پسرها چشم هایشان را گشاد کرده بودند و دخترها دزدانه به اطراف چشم می

دوختند. پرنده دست هایش را به میز تکیه داده بود و در فکر فرو رفته بود. مهیار متوجه او بود و سهیلا نگران آنچه در بیرون

گذشته بود. پوریا پر حرفی می کرد و همه را می خنداند. خطاب به پرنده گفت:

-جدی نگیری ها پرنده جون.

پرنده به خود آمد و پرسید:

-چی رو؟

-ای بابا بندو اب دادم. این اصلا اینجا نبود. همه خندیدند. پرنده هم لبخندی زدو گفت:

-جدی گرفتم.

-به جون همون دوستت شوخی کردم. کیش..... کیش..... تقصیر این دختر است. من پسر خوبی هستم..... کیش..... به چی

نگاه می کنین.

-کور بشه چشم بد این دختر!

سهیلا زیر چشمی به مهیار نگاه کردو گفت:

-ایشاءالله.

پرنده با خنده ادامه داد:

-نمی دونم چرا این قدر عواسشون به تونه.

-می بینی دختر عمو خوشتیپ بودنم بلای جون من شده.

مهیار گفت:

-بیچاره ها یه همچین عظمتی رو ندیدن دست خودشون نیست.

-اره به خدا می بینین. کیش.... چی می خواین از جون من. من صاحب دارم.

پرنده گفت:

-با خودشون می گن این چه خلقتی داره.

پوریا اهی کشید و گفت:

-ای گفتی چی کار کنم خواست خدا بوده دیگه اینا رو به دوستم بگو.

بچه ها ریز می خندیدند. ناصر گفت:

-ندزدنت.

-چشم حسود کور بشه.

پرنده با خنده گفت:

-با خودشون می گن اینا اینو از کدوم باغ وحش آوردن.
پوریا تقریبا با فریاد گفت:

-می کشمت پرند.

و از ان طرف میز به طرف پرند خیز برداشت. پرند خودش را عقب کشید و گفت:
-به سارا نمی گم ها.

-سهیلا گفت:

-ابرومون رفت.

-مهیار لب به دندان گزید و گفت:

-اوردمتون یه جای با کلاس چه خبرتونه.

همه به هم نگاه می کردند. پرند خجالت زده سر به زیر انداخت. پوریا گفت:

-این چه ربطی به سارا خانم داره. به همه می گم باج می گیری ها.

-مهیار تشر زد:

-پوریا بسه دیگه.

و با چشم و ابرو به اطراف اشاره کرد. ناصر خندید و نادره سعی می کرد لبخندش را فرو بخورد. مهسا عصبانی به نظر می رسید و چشمان پرند از خوشحالی می درخشید و از غم دقایقی قبل در ان اثری نبود و مهیار خوشحال از این که یک بار دیگر او را شاد می بیند. سعی می کرد لبخندش را پنهان کند. مهسا غرید:

-خواهش می کنم پرند.

-پرند نشست و گفت:

-بیخشید.

سر بلند کرد در میز مقابل دو چشم سیاه به او خیره شده بود و لبخند می زد. سربرگرداند و پیشخدمت بستنی ها را آورد و روی میز چید. پوریا گفت:

-کی می خواد با من مسابقه بده؟

-سهیلا تشر زد:

-پوریا ادم باش.

پرند سر بلند کرد. پسری که در میز روبرو نشسته بود با اشاره سر سلام کرد. پرند چهره در هم کشید و سربرگرداند. همه مشغول خوردن شدند. صدای زنگ تلفن مهیار بلند شد. فاشق را در ظرف بستنی رها کرد و تلفن همراهش را از جیب بیرون کشید. رنگ سهیلا پریده بود و چشمان مهسا می درخشید.

-بله.

-سلام مامان.

-سلام مامان.

-کجا بید؟

-قراره کجا باشیم بیرون.

-مهسا پرسید:

-مامانه؟

و مهیار با اشاره سر جواب مثبت داد.

-حالتون خوبه؟

-اره مامان بچه که نیستیم.

-فقط می خواستیم حالتونو بپرسیم خوش باشین مامان جان خداحافظ.

-خداحافظ.

ارتباط را قطع کرد و گوشی را در جیبش گذاشت. پوریا گفت:

-اه گفتیم الان می ری بیرون یک ساعت دیگه می ای بستنی ات رو می زنیم تو رگ.

-واسه ات متاسفم.

پرند ظرف بستنی اش را پس زد و گفت:

-بستنی منو بخور.

-مهیار پرسید:

-چرا خودت نمی خوری؟

-ممنون.

مهیار به صورتش دقیق شد. از شادی دقایقی پیش اثری نبود. سهیلا گفت:

-چی شد پرند؟

-چیزی نیست دیگه نمی خورم.

پوریا گفت:

-خوب بهش اصرار نکنین نمی تونه بخوره.

مهسا همان طور که فاشق بستنی اش را پر می کرد گفت:

-اگه یه نفرم به من زل می زد نمی تونستم بخورم.

همه سرها به جهت مقابل پرند چرخید. پرند گفت:

-منظورت چیه؟

سهیلا گفت:

-بستنی تون بخورید بریم.

مهیار گفت:

-بستنی تونو بخورید ما جایی نمی ریم.

پرند در حالی که اشک در چشمانش حلقه بسته بود بلند شد. مهیار با لحنی جدی گفت:

-بشین.

ان قدر محکم و سریع این کلمات را گفت که پرند بر روی صندلی نشست. مهیار گفت:

-بستنی ات رو بخور.

پرند با لحنی بغض الود گفت:

-میل ندارم.

-بخورش.

ظرف بستنی را پیش کشید و فاشق را به زحمت در دهانش گذاشت. مهیار گفت:

-اشکت در بیاد بهت قول می دم به خونه نرسی.

پرند چشم به زیر انداخت و دو قطره اشک روی گونه هایش غلطید.

مهیار همان طور که بستنی می خورد گفت:

-وقتی یه دختر خوشگل با ادمه باید منتظر بود که نگاهش کنند. مشغول باشید.

پرند گفت:

-من فقط به خاطر اتفاقی که افتاد ناراحت بودم. سعی کردم با شوخی با پوریا فراموش کنم. اما...

مهیار به میان حرفش دوید و گفت:

-کسی از تو توضیح نخواست.

-اما من باید توضیح بدم.

-تو مجبور نیستی.

-تو فکر می کنی کی هستی که به من دستور می دی؟

-تو فکر می کنی کی هستی که با من این جور صحبت می کنی؟

-پاتو از گلیمت دراز تر نکن پسر عمه.

-برو بابا یکی یه دونه...

همه میز با خنده و یک صدا گفتند:

-خل و دیوونه.

همه به خنده افتادند. مهیار ابرو هایش را بالا کشید. پرند هم که سعی می کرد لبخند نزنند به خنده افتاد و گفت:

-همه اتون بدجنسید.

بلند شد و گفت:

-پوریا می شه جامونو عوض کنیم.

پوریا گفت:

-جا کمال میل.

پرند بی انکه به میز مقابل نگاه کند از جا برخاست و مابین سهیلا و مهیار نشست. پوریا هم در کنار مهسا نشست و لبخندی به

میز مقابل زد و گفت:

-قربون شما.

نادره گفت:

-پوریا!
-داریم حال و احوال می کنیم.
سهیلا لبخند زنان گفت:
-عوضی مسخره.
-پرند اینا یادت باشه ها سارا خانم اسمش همین بود دیگه؟
-اون فکرو از سرت بنداز بیرون.
-اه بستنی ام رو کوفتم کرد.
-گفتم که بی فایده اس.
-ای خدا چرا این حسودا نمی خوان من اخر عمری به یه نوایی برسم.
مهسا گفت:
-از دوستای من یکی رو انتخاب کن سر سه سوت می ارم با هم حرف بزنین.
-نه دیگه مهسا جون دلم یه جای دیگه گیر افتاده.
مهیار گفت:
-ای بابا کی دلتو از کاترین زتا جونر پس گرفتی؟
ناصر گفت:
-اه کجای کاری؟ تازه خبر نداری دلشو به کی داده بود.
پوریا گفت:
-این دفعه دیگه جدی ام.
و لحنش به گونه ای بود که همه را متعجب کرد. پرند خندید و گفت:
-فیلم بازی نکن سارا هزارمین نفریه که فرق داشته تو ادم بشو نیستی منم خودمو خراب تو نمی کنم.
نادره گفت:
-گناه داره.
سهیلا گفت:
-منم شریکت می شم پوریا بسه دیگه.
-تقصیر ندارین شما اصلا نمی فهمین عشق یعنی چی؟
رنگ سهیلا پرید و پرند زیر چشمی به مهیار نگاه کرد. مهیار لبخندی زد و گفت:
-دختر دایی واسه اش یه کاری بکن.
پرند به ارامی جواب داد:
-یه هفته دیگه از صرافتش می افته.
-خخیر واقعا باور نمی کنه جدی ام.
-بسسه پوریا اعصابم داره خورد می شه.
سهیلا گفت:
-شلیب جدی می گه.
همه نگاه ها به طرف سهیلا چرخید گفت:
-چیبه؟ نظرمو گفتم.
ناصر به خنده افتاد و گفت:
-وقتی سهیلا تابید می کنه!
سهیلا سر به زیر انداخت و گفت:
-سهیلا هم احساس داره.
ناصر به قهقهه افتاد و گفت:
-حرفای تازه بچه ها حرفای تازه.
مهسا چهره در هم کشید و همان طور که با چشم به اطراف اشاره می کرد گفت:
-دارن نگامون می کنن.
مهیار گفت:
-ابرو واسه من نداشتین.
پرند به سهیلا که ارام و سر به زیر نشسته بود نگاه کرد. نادره گفت:
-من یه بستنی دیگه می خوام.

-پولشو خودت باید بدی.
ناصر گفت:
-تو مارو دعوت کردی.
-ولی من نگفتم اونقدر بخورید تا بترکید.
پرنده دست سهیلا را گرفت. دستش یخ کرده بود. به ارامی پرسید:
-خوبی؟
سهیلا سر بلند کرد. نگاهش از صورت پرنده رد شد و روی صورت خندان مهیار ثابت ماند. پرنده دوباره پرسید:
-چت شده؟ دوباره یخ کردی.
-می شه زودتر بریم خونه؟
پرنده به بقیه که حرف می زدند و می خندیدند نگاه کرد و گفت:
-می خوام ببرمت دکتر؟
-می خوام برم خونه.
مهیار که متوجه اهسته صحبت کردن آنها شده بود از پرنده پرسید:
-چی شده؟
همه نگاه ها متوجه سهیلا و پرنده شد. پرنده جواب داد:
-نمی دونم.
-چیزی نیست خوبم.
-بهتره بریم بیرون. شاید به خاطر هوای اسنجاست.
پوریا گفت:
-چی شده سهیلا حال نداری؟
پرنده بلند شد دست سهیلا را گرفت و گفت:
-چند دقیقه که بیرون و ایسته حالش بهتر می شه.
مهسا گفت:
-می خواین بریم؟
پرنده جواب داد:
-فکر نکنم لازم باشه.
مهیار هم ایستاد و گفت:
-همراهتون بیام؟
نه!
سهیلا شانه به شانه پرنده از در بیرون رفت. در طول پیاده رو که به راه افتادند سهیلا به گریه افتاد و پرنده بی آن که حرفی بزند دست او را گرفت و به طرف ماشین برد. در را باز کرد و او را روی صندلی نشانده دور ماشین چرخید و سوار شد. سهیلا صورتش را پاک کرد و گفت:
-معذرت می خوام.
-سبک شدی؟
سهیلا لبخند تلخی زد و گفت:
-اره ممنون.
-دوست داری در موردش حرف بزنیم؟
-اگه ممکنه نه.
-باشه هر جور تو راحتی.
-تو بهتره بری تو.
-نمی تونم تو رو تنها بذارم.
سهیلا نگاهش را از پنجره به بیرون دوخت و گفت:
-دیوونه شدم نه؟
پرنده سر به زیر انداخت. در ذهنش به دنبال کلماتی می گشت که سهیلا را آرام کند اما نمی دانست چه باید بگوید. چند ضربه به شیشه خورد. پرنده از جا پرید. مهیار پشت شیشه بود. شیشه را پایین کشید. مهیار پرسید:
-حالت خوبه سهیلا؟
سهیلا سر به زیر انداخت و به ارامی جواب داد:

-بله.

پرند در را باز کرد و پیاده شد و گفت:

-یه چند لحظه سهیلا.

وبه مهیار اشاره کرد کمی به دنبالش برود. پشت ماشین ایستادند. مهیار گفت:

-چیزی شده؟

پرند سر به زیر انداخت. این اولین باری بود که از مهیار خجالت می کشید. جواب داد:

-می شه خواهش کنم باهات حرف بزنی؟

-در مورد چی؟

-نمی دونم! من نمی دونم چی باید بهش بگم. سهیلا همیشه از تو حرف شنوی داشته شاید تو بتونی ارومش کنی.

-من....

-خواهش می کنم پسر عمه.

پیش از آن که مهیار عکس العملی نشان دهد پرند به طرف کافی شاپ به راه افتاد. مهیار لحظه ای چشم به اسفالت کف خیابان

دوخت. پرند وارد کافی شاپ شد. پسر جوان لبخندی زد و پوریا به تندی نگاهش کرد. پرند پشت به آنها روبروی پوریا

نشست. مهسا پرسید:

-سهیلا چگونه؟

-خوبه بهتر شد.

ناصر پرسید:

-بیهویی چش شد؟

-تقصیر شماهاست که سر به سرش می نلرید.

پوریا با حالتی متفکر گفت:

-معلوم نیست چه مدته چش شده.

مهسا پرسید:

-با مهیار می ان؟

-اره من از مهیار خواستم یه کم باهات حرف بزنه.

پوریا گفت:

-اگه لازمه ببرمش دکتر؟

فکر نکنم مسخره اش کردین ناراحت شد.

ناصر گفت:

-ما منظوری نداشتیم.

-شما که می دونید سهیلا حساسه.

نادره گفت:

-این پسرا همه اشون همین جورین عوضی و مسخره.

سهیلا لبخندی زد و گفت:

-نه همه اشون در ضمن به خاطر حرفای ناصر ناراحت نشدم.

مهیار گفت:

-پس موضوع چیه؟

سهیلا خجالت زده سر به زیر انداخت و گفت:

-هیچ چی.

پس به خاطر هیچ چی حالت بد شد و اومدی بیرون.

یه کم عصبی ام مهیار تازکی ها حساس شدم. زود گریه ام می گیره. زود بهم بر می خوره.

سرش را به پشتی صندلی تکیه داد و چشم هایش را بست و گفت:

-دیوونه ام نه؟

-نه دیوونه نه اما....

سهیلا سر خم کرد. مهیار گفت:

-عاقلانه تر فکر کن.

سهیلا احساس کرد قلبش به شدت خود را به دیوار سینه اش می کوبد. چشم به دستان لرزانش دوخت. مهیار گفت:

-مواظب باش خودتو تو در دسر نندازیو

سهیلا احساس می کرد زبانش سنگین شده می خواست حاشا کند می خواست بگوید چیزی نیست اما نمی توانست. حتی بر عکس دوست داشت مهیار ادامه دهد. دلش می خواست مهیار بپرسد: اون پسر خوشبخت کیه؟ و سهیلا گریه کند. انقدر زیاد که مهیار منظورش را درک کند اما مهیار بی توجه به حال او داشت او را نصیحت می کرد که اگر کسی را دوست می دارد عاقلانه تر ببینیشد و با چشمانی باز راهش را انتخاب کند. مهیار خندید و گفت:

- راستش به حرف هایی که می زنی اعتقاد ندارم. البته سوءتفاهم نشه. من معتقدم که ادم باید با دید باز عاشق بشه. به این که... سهیلا ممکنه... می فهمی که سهیلا جون. اما از حرفای پرند حس کردم منظورش این بود که تو.....

- مهیار دستی به سرش کشید و با خنده گفت:

- من می دونم تو عاقل تر از این حرفایی که خودتو تو به همچین در دسرای بندازی. اما پرند دیگه.

سهیلا به ارامی گفت:

- حق با تونه من خودمو تو درد سر نمی ندازم.

- می دونستم به خاطر حرفام معذرت می خوام.

و حالتی جدی به خود گرفت و ادامه داد:

- اما اگه واقعا به همچین مسئله ای هست که از نظر من بودنش اصلا مهم نیست چون دوست داشتن مسئله ای که تو زندگی همه اتفاق می افته عاقل باش و عاقلانه تصمیم بگیر.

سهیلا احساس کرد قلبش می خواهی از حرکت باز بایستد. مهیار ان قدر ساده در مورد این که او کسی دیگر را دوست داشته باشد صحبت می کرد که انگار اصلا برایش مهم نبود. نزدیک بود از ماشین پیاده بشود و پا به فرار بگذارد که مهیار گفت:

- اما خودمونیم ها به غیرتم بر می خوره پای غریبه تو خونواده امون باز شه.

و به قهقهه افتاد. سهیلا که با این جمله احساس آرامش بیشتری می کرد لبخندی زد و گفت:

- این اتفاق هیچ وقت نمی افته.

مهیار خنده کنان گفت:

- خیالم راحت شد.

سهیلا هم می خندید. پرند چند ضربه به شیشه زد. مهیار شیشه را پایین کشید و گفت:

- اینم دختر عمومی شما صحیح و سالم.

پوریا خم شد و پرسید:

- سهیلا خوبی؟

-اره بهترم.

مهیار پیاده شد. سهیلا هم پیاده شد. مهسا و نادره حالش را پرسیدند و ناصر گفت:

- من منظوری نداشتم.

- حرفشم نزن ناصر.

پرند نگاهی به ساعتش انداخت و گفت:

- بهتره بریم.

مهیار هم به ساعتش نگاه کرد و گفت:

- ای بابا تازه سر شب بچه لاتاس.

سهیلا همان طور که به ساعتش نگاه می کرد گفت:

- منم با پرند موافقم بهتره بریم. دیر وقته.

ناصر گفت:

- وقتی ادم با دخترا می اد بیرون همینه دیگه.

مهسا گفت:

- ما هم دوست داریم بیرون باشیم مگه نه نادره؟

-اره بیرون باشیم پرند.

مهیار حالت پیروز مندانه ای به خود گرفت و گفت:

- رای گیری می کنیم.

- نتیجه رای گیریتون برام مهم نیست چون من می رم خونه.

- ولی ما می مونیم.

-هر جور میلونه.

پوریا گفت:

-یه دوری می زنیم با هم می ریم دیگه.

-من باید برم.
-دوباره شروع نکن پرند.
-تو که تموم کردنا رو بلدی تمومش کن.
-باشه بچرخ تا بچرخیم. من می مونم می خوام برم شبگردی هر کی می خواد بره خونه می تونه با این بره.
پرند به تندى گفت:
این اسم داره اقا اسمش پرنده.

-هر کی!
و به طرف ماشینش رفت. مهسا و نادره هم به دنبالش به راه افتادند. پرند در ماشین را باز کرد و با چهره ای در هم کشیده سوار شد. ناصر به پوریا نگاه کرد. پوریا شانه ای بالا انداخت و به طرف ماشین مهیار به راه افتاد. سهیلا بین ماندن و رفتن مردد مانده بود. پرند ماشینش را روشن کرد. از اینه نگاهی به عقب انداخت. سهیلا به آرامی به طرف ماشین مهیار رفت. مهیار که پشت فرمان نشسته بود لیخندی از سر پیروزی زد. ناصر کمی این پا و آن پا کرد. پرند روی گاز فشرد. ناصر دستش را در هوا تکان داد و فریاد زد:

-پرند....پرند....
پرند ایستاد. ناصر به طرف او دوید. در را باز کرد و سوار شد و گفت:
-منم می ام خونه.

پرند روی گاز فشرد و به سرعت از کافی شاپ دور شد. پوریا گفت:
-ای ناصر نامرد.
مهیار گفت:

-کار خوبی کرد باهانش رفت نگرانش می شدم.
روی گاز فشرد و به دنبال پرند به راه افتاد. نادره پرسید:
-خب حالا کجا می ریم؟
مهیار جواب داد:
-می ریم خونه.

فصل هفتم

سارا به قهقهه خندید و گفت:
-بعدش چی شد؟
-پشت سرم اومد خونه.
-شما دو تا تماشایی هستید.
-مخصوصا قیافه من بعد از اومدنش دلم می خواست کله اشو بکنم.
-اون چی؟

-خندید و واسه ام شکلک در آورد.
-سهیلا چی؟ بالاخره فهمیدی چش بود؟
-یه بابا گفتم که مهیار باهانش حرف زد.
-نپرسیدی بهش چی گفته بود؟
-به من چه؟ هر چی.
-وای آگه من جای تو بودم از فضولی می مردم.
-همون بهتر که جای من نیستی.

-ناصر چی؟ نکنه....
-بره گم شه ناصر بچه اس.
سارا خودش را روی تخت ول کرد و گفت:
-دلش گنده باشه.

-حرف بیخود نزن تا دم در خونه یه کلمه هم حرف نزدیم.
-حسابی خورده تو ذوقش مهیار چی؟
-تا دیشب که برگشتیم خونه دیگه محلش نداشتم.
-حیفت نیومد. پسر به اون خوشگلی رو.
-بیخشید جنابعالی ایشونو کجا دیدن؟

-تو رویاها!

وبه قهقهه خندید. پرند گفت:

-همچین اش دهن سوزی هم نیست.

-نگو که دلم اش خواست. ببینم این هفته اینجان؟

-اره این هفته خونه ما هستن.

-پس سرتون حسابی شلوغه.

پرند بلند شد و روبروی تابلوی غروب دریا ایستاد و گفت:

-این هفته فرزین هم هست.

-حتما مهبیارم حسابی می ره تو نخ کارای شما دو نفر.

پرند با صورت غمگینی جواب داد:

-فکرشم نمی کردم اون در مورد این جوری فکر کنه.

-بهش اهمیت نده بر عکس بذار از زور حسودی بترکه.

-نمی خوام کسی در مورد این جوری فکر کنه.

پونه صدا زد:

-پرند می شه چند لحظه بیای.

پرند بلند شد و گفت:

-الان می ام.

سارا با خنده گفت:

-مطمئنم مامانت می خواد منو پروار کنه.

پرند از در بیرون رفت. مادرش با سینی ای که در آن میوه و بشقاب گذاشته بود منتظرش ایستاده بود. سینی را به دست پرند داد و گفت:

-سرگرم باشین.

-ممنون.

پرند به اتاق برگشت. سارا گفت:

-من که گفتم.

-به قول مامانم واسه سرگرمیه.

سارا از روی تخت بلند شد. خیاری را از سینی برداشت و همان طور که ان را گاز می زد به طرف سه پایه رفت و روبروی

تابلو ایستاد. پرند هم سینی را برداشت و روی صندلی نشست. سارا پرسید:

-خگفتی اینو واسه کی کشیدی؟

-واسه خودم.

-می خرمش.

-چند بار گفتم چند بارم جواب شنیدی فروشی نیست.

-پس هدیه اس؟

-واسه خودم کشیدمش.

-می دونم که هدیه اس.

-اگه راحتت می کنه هدیه اس.

-خب واسه کی؟

-سارا!!

سارا خندید و گفت:

-فکر کنم پسر عمه ات حق داره عصبانیت می کنه.

-چرا؟

-وقتی عصبانی می شی قیافه ات دیدنیه.

-ممنون.

سارا نگاهی به ساعتش انداخت و گفت:

-باید برم.

وته خیاری را در بشقاب انداخت. پرند با تعجب گفت:

-کجا با این عجله؟

-خانم محترم به ساعت نگاه کردین؟
-پرند به ساعت روی دیوار نگاه کردوگفت:
-تازه ساعت هفته.
-باید برم جای دیگه هم کار دارم.
-خونه همه دوستات رو به روزه سرویس می دی دیگه؟
-دوستای خاصه ام رو.
-وخندید. پرند گفت:
-مثل همیشه هم اصرار بی فایده اس اره؟
-خودت که منو بهتر از خودم می شناسی.
-پرند لبخندی زد و گفت:
-به مامان و بابات سلام برسون.
-نمی رسونم خواستی خودت بیا بهشون سلام برسون.
-روز دوشنبه اگه خونه باشی می ام.
-واسه ناهار.
-نخیر بانو مگه جنابعالی ناهار و شام اینجا می مونین؟
-ببخشید آخرین بار کی به یه ناهار رسمی خونه اتون دعوت بودم؟
-پرند گفت:
-اون قبول نیست.
-خیلی هم قبوله. دوشنبه ناهار.
-از در بیرون رفتند. پونه سرش را از لای مجله بیرون کشید و پرسید:
-می خوام بری؟
-با اجازه اتون.
-شام پیش ما می موندی؟
-نه دیگه باشه یه وقت دیگه.
-این جوری که نمی شه.
-منم بهش می گم مامان. گوش نمی ده که.
-فضولی موقوف دوتا بزرگتر دارن صحبت می کنن.
-سارا.
-خندید. پونه هم به خنده افتاد. سارا گفت:
-خاله به پرندم گفتم به شما هم می گم دوشنبه ناهار به هیچ کس قول ندین حتما با پرند بیاین.
-مزاحم نمی شیم.
-ا خاله مامانم دلش واسه اتون تنگ شده اگه دعوت منو قبول ندارین می گم شب خودش زنگ بزنه.
-اچه.....
-خاله خواهش می کنم نه نیارین. اصلا می دونید چیه شب که مامانم زنگ زد حرفاتونو باهانش بزنید فعلا خداحافظ.
-پونه به پرند نگاه کرد. پرند ابروهایش را بالا کشید. سارا خنده کنان از در بیرون رفت و گفت:
-شب باهات حرف می زنم. خداحافظ خاله.
-خداحافظ. به مامان و بابا سلام برسون.
-چشم حتما خداحافظ.
-خداحافظ.
-در را پشت سرش بست و به سرعت از پله ها سرازیر شد. پونه گفت:
-نباید واسه دوشنبه بهش قول می دادی.
-چرا؟
-می خواستیم بریم خونه عمو فرزین داره می اد.
-پرند با حالتی متفکر گفت:
-اصلا یادم نبود چیکار کنم؟
-عیبی نداره حالا که بهش قول دادی.
-پونه به روی میل نشست و دوباره مجله را در مقابل صورتش گرفت. پرند با چهره ای متفکر به طرف اتاقش به راه افتاد. صدای

زنگ تلفن در خانه پیچید. گوشی را برداشت و گفت:

-بفرمایید!-

-سلام خانم.

-شما؟

-شما پرند هستید.

-شما؟

-من می خوام با پرند صحبت کنم.

-گفتم شما؟

-گفتم که با پرند کار دارم.

پرند گوشی را قطع کرد. قلبش به شدت می تپید و رنگش پریده بود. مادرش پرسید:

-کی بود؟

پرند به زحمت جواب داد:

.....یه مزاحم عوضی.

فصل هشتم

صدای زنگ تلفن که در خانه پیچید پرند به سرعت به طرف گوشی خیز برداشت و گوشی را در دست گرفت. گفت:

-بله؟

-سلام پرند.

-شما؟

-نشناختی همون هستم که دیروز زنگ زدم. پریروزم زنگ زدم.

-اشتباه گرفتی اقا.

-نه د می دونم که درست گرفتم.

پرند مکالمه را قطع کرد. تلفن دوباره زنگ زد. چند بار پونه از آشپزخانه بیرون آمد و گفت:

....-ا تو که کنار تلفنی چرا جواب نمی دی؟

-مزاحمه.

پونه به طرف تلفن آمد و گفت:

-من جواب می دم.

پرند به سرعت گوشی را برداشت و گفت:

-مگه مرض داری؟

-نه به خدا فقط می خوام با هم حرف بزنینم.

-من هیچ حرفی ندارم با شما بزنام.

-شنیده بودم لجبازی.

پس لطف کنید به همونی که بهتون گفته من لجبازم بگید اگه مرده خودش بهم زنگ بزنه.

-خودش وقت نداشت خواست من زنگ بزنام.

پرند ارتباط را قطع کرد. پونه پرسید:

-چی می گفت؟

می گه با من کار داره می خواد باهام حرف بزنه.

-باتو؟

-مزاحمه دیگه مامان.

-بهش فکر نکن آماده ای؟

-اره آماده ام شما آماده این؟

پونه سر تاسر خانه را با نگاه واریسی کرد و بعد از اینکه مطمئن شد همه چیز سر جای خودش است گفت:

-بله منم آماده ام.

پرند گره روسری اش را سفت کرد و با چهره ای در هم و خسته به راه افتاد. تمام طول راه در سکوت تلخی سپری شد. به سر

کوچه که رسیدند پونه جعبه شیرینی را در دستش جابه جا کرد و گفت:

-چقدر دوره نای راه رفتن واسه ادم نمی مونه.

پرند سرش را تکان داد و بی آنکه حرفی بزند به راهش ادامه داد. ساختمان سفید رنگ خانواده آقای سلیم از دور می

درخشید. پشت در رسیدند. پونه روسری اش را مرتب کرد. پرند زنگ زد. دقایقی بعد در به رویشان باز شد و سارا هیاهم کنان به استقبالشان آمد. پشت سر او خانم سلیم با طمانینه و وقار از در بیرون آمد و روی ایوان بزرگ و سنگی اشان ایستاد. سارا پرند را در اغوش کشید و به پونه سلام کرد و خوش آمد گفت. پونه از کنارشان رد شد و لبخند زنان به طرف خانم سلیم رفت. سارا گفت: -چطوری؟

-خوبم.

-از قیافه ات معلومه چیزی شده؟

-از شنبه تا حالا به مزاحم زنگ می زنه اعصابمو خورد کرده.

-اینو باش حرص چی رو می خوره گور باباشون مزاحمن دیگه.

-این یکی از اون مزاحم خرکی هاس. منو به اسم می شناسه.

-بهش اهمیت نده حالش می اد سر جاش.

پرند دستش را به طرف خانم سلیم دراز کرد و سلام کرد.

-سلام پرند عزیز حالت چطوره؟

-خوبم شما خوب هستین؟

-ممنون به مامان می گم چه عجب افتخار زیارت شما رو پیدا کردیم.

-خواهش می کنم کم سعادت از ماست.

سارا دست پرند را کشید و گفت:

-مامان ما می ریم تو اتق من.

چشمکی زد و ادامه داد:

-شما حرفای زنونه ما حرفای دخترونه.

و پرند را به دنبال خود کشید و از پله ها بالا برد. خانم سلیم با لبخند ملیحی گفت:

-سارا واقعا شیطونه.

و به پونه تعارف کرد بنشیند و هر دو روی مبل نشستند و مشغول صحبت شدند سارا پرند را داخل اتاقش هول داد و گفت:

-برو تو ببینم تازه چه خبر؟

-هیچ خبر تازه ای ندارم.

-یعنی چه؟

-یعنی همین.

-مهیار بهت زنگ نزده؟

-من با مهیار کاری ندارم که اون بهم زنگ بزنه.

-تو چی؟

-مثل این که نشنیدی چی گفتم!

تمام روز با خوشی بودن در کنار سارا و شیطنت ها و صدای خنده های بلند او سپری شد. خداحافظی که می کردند سارا گفت:

-می بینمت خیلی زود.

پرند جواب داد:

-منتظرتم.

در مسیر بازگشت پونه از خانم سلیم می گفت و پرند از شلوغی های سارا به خانه که رسیدند صدای زنگ تلفن در حال

پیچید. پونه به سرعت خودش را به تلفن رساند و ان را برداشت و پرسید:

-بله؟

-سلام زن عمو.

-سلام زن عمو رسیدن به خیر.

-ممنون.

-حال آقای مهندس ما چطوره؟

-خوبه شما خوب هستید؟ عمو جان خوب هستن؟

-ما هم خوبیم کی رسیدی؟

-یه چند ساعتی می شه چند بار تماس گرفتم نبودید؟

-ناهار دعوت داشتیم شرمنده ام زن عمو جان پرند قولش را داده بود.

-خواهش می کنم زن عمو.

-مامانت خوبه؟

-خوبه سلام داره می گه نگرانتون شدیم.
پرند به طرف اتاقش رفت.
-از طرف من از مامانم عذر خواهی کن انشاءالله اخر هفته خدمت می رسم.
-خدمت از ماست زن عمو پرند چطوره؟
-خوبه سلام داره.
پونه با نگاه به دنبال پرند گشت و گفت:
-چند لحظه گوشی صداس کنم.
-ممنون.
صدا زد:
پرند فرزین خانه.
پرند از اتاقش بیرون آمد. پونه گوشی را به طرفش گرفت و گفت:
-فرزین!
پرند با حرکات سر و دست اشاره کرد نمی خواهد با تلفن صحبت کند. پونه اخم کرد و گوشی را به طرف پرند تکان داد. پرند با ناراضایتی گوشی را گرفت و گفت:
-سلام.
-سلام خوبی؟
-ممنون رسیدن به خیر.
-مرسی حالا دیگه واسه این که منو نیینی بهونه می اری می ری مهمونی؟
-نه به خدا اصلا حواسم نبود شما امروز می ایید ببخشید.
-چی گفتی؟
-گفتم حواسم نبود شما.....
-همین جا صبر کن کی؟
-تو.
-افرین دختر خوب.
پرند خندید و گفت:
-دیگه شدی آقای مهندس.
-کوچیک شمام.
لبخند از روی لبهای پرند محو گشت. گفت:
-پنج شنبه می بینمت.
-یعنی تا قبل از اون روز نمی خوام منو ببینی؟
-تشریف بیار از دیدنت خوشحال می شم.
-سعی می کنم تا پنج شنبه به جوری طاقت بیارم.
-خب.....کاری نداری؟
-می خوام قطع کنی؟
-بله؟
-هیچ چی؟ گفتم خداحافظی نمی گم چون پنج شنبه می بینمت.
-خداحافظ.
پرند گوشی را قطع کرد. پونه شروع کرد به حرف زدن و گفت:
-خیلی بد شد نرفتمیم ممکنه زن عموت ناراحت بشه. البته مژگان اصلا از این اخلاقا نداره اما هر چی باشه توقع داره پسرش فارغالتحصیل شده ولی ما.....
پرند با چهره ای متفکر و مغموم بی آنکه حتی صدای مادرش را بشنود به طرف اتاقش رفت. در را که بست سیل افکار و اندیشه های گوناگون به ذهنش هجوم آورد. با خود اندیشید: چرا باید فکر کنم فرزین احساسی نسبت به من داره. این طوری نیست مهیار عوضی فقط می خواست منو عذاب بده خب این درسته که فرزین با من مهربونه اون از بچگی با من مهربون بود اونم واسه من که هیچ خواهر و برادری نداشتم و فرزین مثل یه برادر بزرگ تر از من حمایت می کرد. اگر من باهاش خوبم واسه اینکه اونو مثل داداشم می بینم. اگه اون مهیار دیوونه فکر می کنه که چیزی جز اینکه داره اشتباه می کنه.
صدای ضرباتی که به در می خورد او را به خود آورد. پرسید:
-بله؟

پونه در را باز کرد و همان طور که در استانه در ایستاده بود پرسید:

-خوبی؟

-بله.

پس....

پرنده به اطراف نگاه کرد. روی تخت افتاد. گفت:

-یه کم خسته شدم. چیز خاصی نیست.

-باشه استراحت کن.

از در بیرون رفت و پرنده را با دنیایی از افکار عجیب و غریب تنها گذاشت.

فصل نهم

صدای زنگ در که بلند شد پرنده چهره در هم کشید و گفت:

-شروع شد.

اقای نوری با تشر گفت:

-پرنده همین الان از حرفی که زدی معذرت بخواه.

-معذرت می خوام.

پونه در را باز کرد و گفت:

-نرگس خانم و آقای توفیقی.

اقای نوری از روی مبل بلند شد و برای استقبال از آنها به طرف در ورودی اپارتمان رفت. بوی غذا در خانه پیچیده بود. میوه

های تمیز که با سلیقه خاصی در ظرف بزرگ بلورینی چیده شده بودند روی میز خودنمایی می کردند. ناصر با سروصدای

زیادی وارد شد:

-سلام.....سلام.....سلام. مزاحم های هفتگی هنوز کسی نیومده؟ ببین مامان هی می گی ما عقب موندم هنوز هیچ کس نیومده.

اقای نوری لبخند زنان همان طور که تعارف می کرد بنشینند گفت:

-عوضش تو گرفتن جا مشکلی ندارید. هر جا خواستید بنشینید.

-حق با دایی جونه از این نظر شانس با ماست پرنده چطوره؟

-خوبم ممنون.

نادره گفت:

-دایی جان شما ناصر رو به بزرگی خودتون ببخشید.

-ناصر که حرفی نزد دایی جان.

-می بینید دایی اینا همه اشون با من دشمن.

پرنده گفت:

-بلبل زبونی بسه.

و صورت عمه اش را بوسید و گفت:

-خوش اومدین عمه.

قربونت بشم عمه جان.

همه نشستند. پونه در کنار نرگس خانم نشست. نرگس خانم پرسید:

-دوشنبه نیومدین خونه داداشم؟

-تلفنی که گفتم دعوت داشتیم پرنده یادش نبود و به دوستش قول داده بود بریم اونجا.

نادره پرسید:

-سارا؟

و ناصر ریز خندید. پرنده چشم غره ای به ناصر رفت و جواب داد:

-اره تقصیر منه پاک فراموش کرده بودم دوشنبه فرزین از سفر می اد.

اقای نوری و آقای توفیقی هم خیلی زود مشغول صحبت شدند. پونه گفت:

-حتما مژگان از دستمون ناراحت شد؟

نه فقط نگرانتون بود همه نگران بودیم. مژگان می گفت نکنه خدایی نکرده واسه اشون اتفاقی افتاده باشه مخصوصا این که

تلفنتون هم جواب نمی داد.

-حتما حسابی دلواپسمون شده بودین؟

ناصر به اهستگی گفت:

-مخصوصا فرزین مثل اسفند روی اتیش بالا و پایین می پرید.

پرند خود را به نشنیدن زد. نادره گفت:

-سهیلا چند بار زنگ زد.

پرند گفت:

-تقصیر سارا شد ازم قول گرفت بعدش مامان گفت همون روز فرزین می اد.

صدای زنگ بلند شد. پرند که راهی برای گریز یافته بود گفت:

-من باز می کنم.

به سرعت به طرف ایفون رفت. گوشی را برداشت و پرسید:

-کیه؟

پوریا گفت:

-باز کن آقای مهندس تشریف آوردن.

پرند در را باز کرد. همه نگاه ها به او خیره شده بود. گفت:

-عمو اینها هستن.

ناصر گفت:

-واقعا که حلال زاده ان.

پرند در پارتمان را باز کرد. پوریا اولین نفری بود که وارد خانه شد. با لودگی گفت:

-جناب مهندس فرزین نوری.

وخم شد. فرزین لبخند به لب وارد خانه شد و گفت:

-خودتو لوس نکن پوریا.

با نگاهی گرم به پرند خیره شد و گفت:

-سلام.

-سلام خوش اومدی.

آقای نوری به طرفش رفت و او را در اغوش کشید. مژگان خانم و سهیلا وارد خانه شدند و همه با هم مشغول احوالپرسی و دیده

بوسی. فرزین از فراز سر همه به پرند که با سهیلا خوش و بش می کرد نگاهی انداخت و لبخند شادی بر لبانش نشست. پونه

تعرف کرد بنشینند و همه به طرف پذیرایی رفتند. سهیلا گفت:

-چرا دوشنبه نیومدین؟

پوریا به اهستگی زیر گوش پرند گفت:

-بگو به جای پوریای دل شکسته رفته بودم دیدن سارای عزیز.

آقای نوری گفت:

-خب عمو جان از دانشگاه بگو.

پرند جواب داد:

-بهت که گفتم ببخشید.

-یادت باشه بی معرفتی ها.

فرزین لبخند به لب و سر به زیر گفت:

-دیگه تموم شد عمو.

پوریا گفت:

-حالا حالش خوب بود؟

-به تو چه؟ مگه فضولی؟

ناصر گفت:

-اقا تو پچ پچ ما هم هستیم ها.

آقای نوری پرسید:

-داداش مثل همیشه دیر می اد؟

مژگان خانم جواب داد:

می اد. گفت مثل هر هفته یه کم دیر می رسه.

نادره که کنار سهیلا نشسته بود با او مشغول صحبت شد. فرزین از دانشگاه می گفت و هر از چند گاهی نگاهی به پرند که با

پوریا صحبت می کرد می انداخت. ناصر در مورد حرف های فرزین اظهار نظر می کرد. صدای زنگ در دوباره بلند شد. پوریا

گفت:

-مهیار خان با خانواده.
و با صدای بلند خندید. پرنده با تانی از جا بلند شد و به طرف ایفون رفت.
-بله؟
-باز کن عمه جان.
-سلام عمه بفرمایید.
در را باز کرد. ناصر گفت:
-افرین به عقل پوریا ترشی نخوری پسر جان.
دوباره احوالپرسی و دیده بوسی. مهیار کنار فرزین نشست و پرسید:
-چطوری؟
-خوبم.
مهسا لب به دندان گزید و سر به زیر انداخت. نادره حرف می زد و پرنده مشغول پذیرایی بود. سهیلا به آرامی از مهسا پرسید:
-دیر اومدید؟
مهسا کمی اطراف را پایید و گفت:
-مهیار نمی اومد.
-چرا؟
-مهسا با ابرو به پرنده اشاره کرد. پرنده سینی شربت را در مقابل فرزین گرفت. فرزین با محبت نگاهش کرد و گفت:
-حالت خوبه؟
ولیان را از داخل سینی برداشت. پرنده جواب داد:
-بله.
وسینی را در مقابل مهیار گرفت. مهیار لیوان شربت را برداشت و خطاب به فرزین که به پرنده خیره شده بود گفت:
-کمکت کنم مهندس جان؟
ناصر که متوجه آنها بود خندید و گفت:
-منم هستم اقا جون.
پرنده چهره در هم کشید و زیر لبی گفت:
-تو لطفا خفه شو.
مهیار با صدای بلندی خندید و فرزین شرمند سر به زیر انداخت. عمه نر گس گفت:
-چیز خنده داری هست بلند بگید ما هم بخندیم.
مهسا به آرامی گفت:
-این دختره مهره مار داره.
سهیلا گفت:
-مهسا!
نادره که متوجه نمی شد پرسید:
-از کی؟
ناصر لیوان شربت را برداشت و گفت:
-حالا دیگه من خفه شم؟
-حوصله تو رو دیگه ندارم ناصر.
صدای زنگ تلفن بلند شد. پرنده سینی را به دست ناصر داد و گفت:
-اینو بگیر.
و به طرف تلفن رفت و گوشی را برداشت و گفت:
-بله؟
-سلام پرنده.
رنگ پرنده پرید. پشت به بقیه کرد و گفت:
-خواهش می کنم مزاحم نشید ما مهمون داریم.
-می دونم.
پس لطفا مزاحم نشید.
تا وقتی که منو از خودت برونی من دست بردار نیستم. بابا به چه زبونی بگم خانم گل من دوستت دارم.
پرنده گوشی را قطع کرد. آقای نوری گفت:

-کی بود بابا؟
پرند به خود امد و گفت:
-اشتباه گرفته بود.
ناصر به بقیه شربت تعارف کرده بود. سینی را به طرف پرند گرفت. پرند سینی را از دستش گرفت و با صورتی متفکر به طرف اشپزخانه به راه افتاد. ناصر گفت:
-دستم درد نکنه.
پرند بی توجه به او به اشپزخانه رفت. سهیلا بلند شد و به دنبال پرند وارد اشپزخانه شد. پرند پشت میز نشسته بود. سهیلا پرسید:
-کمک نمی خوای؟
-نه ممنون.
-چیزی شده؟
-نه چیزی نیست.
پرند از پشت میز بلند شد و گفت:
-بریم پیش بقیه.
وبازوی سهیلا را گرفت و او را به طرف بیرون هدایت کرد. وارد پذیرایی شدند. پوریا گفت:
-اینم خودش پرند جان مگه من واسه ات رنگ و طرح و از این جور چیزا نخریدم؟
-بله.
ناصر گفت:
-پس تابلوی جدید تو کاره؟
-هنوز کاری رو شروع نکردم.
فرزین گفت:
-کار جدید چی داری؟
-چیز خاصی ندارم.
اقای نوری گفت:
-چرا کار جدیدت رو به بچه ها نشون نمی دی؟
مهری خانم گفت:
-چرا نمی اری ببینمش.
پرند سر به زیر انداخت و گفت:
-اصلا قشنگ نشده.
نرگس خانم گفت:
-ما دلمون می خواد ببینمش.
پونه گفت:
-ببیارش مامان.
همه نگاه ها به پرند خیره شده بود. مهیار گفت:
-خنترس بدتر از بقیه تابلوهات که نیست.
همه خندیدند. مهری خانم گفت:
-مهیار شوخی می کنه.
نادره گفت:
-همه تابلوهای پرند قشنگه.
فرزین گفت:
-من عاشق تابلوهات هستم.
مهیار گفت:
-معلومه که تو با هنر آشنایی نداری.
سهیلا گفت:
-چرا تابلوت رو نمی اری ببینیم؟
-الان می ارم.
پرند به طرف اتاقش رفت. آقای توفیقی گفت:
-مهیار خیلی بی انصافی باید اعتراف کرد که کارهای پرند خیلی قشنگه.

اقای عظیمی گفت:

-مهیار گاهی مواقع مرز بین شوخی و جدی رو گم می کنه.

مهیار گفت:

-اما من جدی ام.

فرزین گفت:

.....ولی من عاشق تابلوهای پرند هستم.

مهیار می خواست چیزی بگوید که پرند تابلو به دست از اتاقش بیرون آمد. صحنه ای از غروب دریا با موج های

خروشان. صدای تحسین از هر طرف بلند شد. حتی برق تحسین در چشمان مهیار نیز درخشید.

اقای توفیقی گفت:

-واقعا زیباست.

پرند خجالت زده سر به زیر انداخت و گفت:

-از تعارفتون ممنون.

-ولی من تعارف نمی کنم.

فرزین گفت:

-واقعا هنر مندی پرند.

مهسا با پوزخندی گفت:

-هنر!

سهیلا زیر چشمی به مهیار که با لیوان شربتش بازی می کرد نگاه کرد. مهسا دست هایش را به سختی به هم مالید و فرزین به

تابلوی پرند چشم دوخته بود. ناصر گفت:

-غروب دریا!

و همان طور که به مهیار نگاه می کرد ریز خندید.

اقای توفیقی گفت:

-می شه از نزدیک ببینمش؟

پرند مجبوره به طرفش رفت و تابلو را به دستش داد. بحث بر سر تابلو شروع شد و ان را دست به دست می دادند و هر کس

در موردش اظهار نظر می کرد. مهسا حتی ان را نگاه نکرد و تابلو را به دست نادره داد. پرند به مهیار نگاه کرد. مهیار سر بلند

کرد و در یک لحظه نگاهشان به هم گره خورد. هر دو به سرعت چشم چرخاندند. تابلو به دست مهیار رسید. ان را در مقابل

صورتش گرفت و به ان خیره شد. اقای توفیقی گفت:

-خب نظر شما چیه مهندس جان؟

-بدک نیست.

فرزین که به طرف تابلو سرک می کشید گفت:

-هنر مندانه اس.

-می شه بیشتر روش کار کرد.

پرند گفت:

-گفتم اصلا قشنگ نشده.

-نه اونم دیگه شکسته نفسیه من می گم جای کار بیشتر هم داره.

فرزین گفت:

-من واسه دفتر کارم می خرمش.

فروشی نیست.

مهیار لبخند به لب ان را به طرف فرزین گرفت و گفت:

-سفارش چی؟ سفارش می تونیم بدیم؟

ناصر گفت:

-نکنه تو هم می خوای؟

پوریا گفت:

-منم می خوام واسه اتاق کار بعد از اینم.

پرند گفت:

-قبیل از شما سفارش دادن.

پوریا گفت:

-خاک بر سرم من حتما می خوام. همه به خنده افتادند. پونه گفت:

تو از کجا فهمیدی کی سفارش داده؟

-حس شیشم زن عمو.

پرند گفت:

-فعلا نمی تونم سفارش کسی رو قبول کنم.

فرزین گفت:

-هر وقت که تونستی.

-هر وقت تونستم بهتون اطلاع می دم.

تابلو را گرفت و به اتاقش برگشت و ان را روی سه پایه گذاشت. از اتاقش که بیرون می آمد نگاهش به مهیار افتاد که با مهربانی

نگاهش می کرد. هنوز هم حرف ها بر سر تابلو نقاشی پرند بود. مهیار لبخندی زد. پرند چهره در هم کشید و سر به زیر

انداخت. شب به آرامی و سر خوشی سپری شد. پوریا شیرین زبانی می کرد و همه را می خندانند. عمو فرهاد که دیر تر از همه

آمده بود از خاطرات دوران کودکی اشان می گفت و بقیه را هم به این هیجان انداخته بود که خاطرات گذشته را زیر و رو

کنند. هر گاه نگاه مهیار و پرند به هم گره می خورد هر دو به سرعت چشم می چرخاندند. سهیلا در عوامل خود غرق بود و مهسا

مدام مراقب حرکات فرزین و پرند بود و به شدت عصبی می نمود. نادره ریز می خندید و ناصر با چشمانی تیز بین همه جا را

زیر نظر داشت. برق ها که خاموش شد پرند از پنجره اتاقش به آسمان سیاه اما پر ستاره شب نگاه کرد. سهیلا پرسید:

-خوابت نمی بره؟

پرند چشم هایش را بست و گفت:

-فردا حتما از امروز بهتره.

مهسا با کنایه گفت:

-البته واسه بعضی ها.

نادره به خواب رفته بود. پرند چشم باز کرد و دوباره به آسمان نگاه کرد. در حالی که بی اختیار لبخندی روی لبش نشست.

گفت:

-شاید!

فصل دهم

پوریا با هیاهو گفت:

-حریف شطرنج.

اقای توفیقی خنده کنان گفت:

-پوریا تو واقعا از خواب بیدار شدی می خوای شطرنج بازی کنی؟

-چیکار کنم عمو مردم صبح جمعه می رن کوه پارک دشت و.....

مهیار گفت:

-جنگل دشت بیابون.....

-ای گفتم ما تو خونه می مونیم. از روی بی کاری هم می زنه به سرمون می خوام شطرنج بازی کردن مردم تماشا کنیم.

فرزین گفت:

-من پا هستم.

ناصر گفت:

پرندو صدا کنید.

پرند از اشپزخانه فریاد کشید:

-من حوصله ندارم.

همه ها بالا گرفت و صداها بلند شد که:

پرند بیا.

بیا خانمی نترس فرزین ملاحظه ات رو می کنه.

من بازی نمی کنم.

اصرارها بالا گرفت. سهیلا دست پرند را گرفت و او را کشان کشان از اشپزخانه بیرون آورد. شرط بندی ها شروع شد. پرند

گفت:

-با شرط بندی اصلا بازی نمی کنم.

پوریا گفت:

-می ترسی ببازی ما ضرر کنیم؟
-نه هول می شم نمی تونم بازی کنم.
-مهیار گفت:
-دوست دارم ببینم فرزین چه جوری شکستت می ده.
-ناصر گفت:
-شایدم پرند شکستش داد.
-اقای عظیمی گفت:
-من رو هر دو تانوم حساب می کنم.
-و همه را به خنده انداخت. پرند روبروی فرزین نشست. نادره گفت:
-مثل هفتکه پیش شد.
-پوریا گفت:
-ا- مگه هفته پیشم این دوتا با هم بازی کردن؟
-دوباره همه به خنده افتادند. نادره گفت:
-بی مزه.
-فرزین پرسید:
-سیاه یا سفید؟
-سیاه.
-مهیار در کنار فرزین نشست. سهیلا هم در کنار پرند جای گرفت. مردها با هم مشغول صحبت شدند و زن ها با هم پرند همان
-طور که مهره ها را می چید گفت:
-فقط می خواستید منو بندازید تو در دسر خودتون برید در مورد کارای شرکت و ساختمون و بازار حرف بزنید دیگه.
-اقای نوری گفت:
-ما حواسمون بهتون هست عمو.
-پوریا گفت:
-عمو منو چهر شمام عقب کشیدی؟
-من به کار خونا کار ندارم.
-فرزین حرکت را آغاز کرد. مهسا در سمت دیگر فرزین نشست و گفت:
-ماشکستون می دیم.
-فرزین گفت:
-خدا نکنه.
-پرند با عصبانیت مهره اش را روی صفحه شطرنج کوبید. مهیار دستی به موهایش کشید و گفت:
-دخلت اومده.
-همه نگاه ها به طرف مهیار چرخید. خندید و گفت:
-فقط دخلت اومده.
-نادره پرسید:
-دخل کی؟
-و مهیار قهقهه زنان بلند شد و به طرف جمع مردها رفت. پرند گفت:
-کیش و مات.
-پوریا فریاد کشید:
-مات شد تو چهار حرکت مات شد. مهیار که هنوز جایگیر نشده بود به طرف انها برگشت. فرزین دست هایش را به نشانه تسلیم
-بالا برد و گفت:
-من تسلیمم.
-مهسا سرسختانه گفت:
-این دست و پنجه نرم کردن بود.
-سهیلا گفت:
-اما مسابقه بود رسمی و قانونی.
-مهیار گفت:
-گفتم که دخلت اومده.

ناصر گفت:

-ای دودوزه باز!

اقای توفیقی گفت:

-این دختر همه چیز تمومه.

و پونه افتخار کنان به پرند چشم دوخت. صدای زنگ در همه را ساکت کرد. پونه با تعجب پرسید:

-کیه این وقت صبح؟

و پرند بی اختیار به ساعت روی دیوار نگاه کرد. چیزی به یازده نمانده بود. آقای نوری گفت:

-من الان باز می کنم می بینم کی پشت دره.

مژگان خانم گفت:

-شاید اشتباه زنگ زدن.

اقای نوری ایفون را برداشت و پرسید:

-کیه؟

صدای آشنای سارا در گوشش طنین انداخت:

-سلام عمو.

-سلام عمو جان.

پرند ناباورانه گفت:

-سارا است.

پوریا هیجان زده گفت:

-سارا خانم!

و همه را به خنده انداخت. آقای نوری در را باز کرد. ایفون را گذاشت و به پرند که هاج و واج مانده بود گفت:

-پاشو دختر واسه ات مهمون اومده.

پرند به سختی از جا بلند شد و به طرف در ایپارتمان رفت و ان را باز کرد. سارا از پاگرد پیچید و از همانجا گفت:

-سلام مزاحم نمی خوای؟

پرند که خود را باز یافته بود جواب داد:

-سلام مزاحم می خوام بیا تو.

دست یکدیگر را فشردند و سارا وارد پذیرایی شد و با صدای بلند سلام کرد. جوان ها ایستادند. پرند گفت:

-معرفی می کنم بهترین دوست من سارا خانم.

سارا گفت:

-خوشوقتم.

پرند گفت:

-از همین اول معرفی می کنم سارا جان عمه نرگسم هستن.

سارا دستش را فشرد و گفت:

-تعریف شما را زیاد شنیدم.

پرند لطف داره.

زن عمو مژگانم.

-همیشه دلم خواسته از سوپ های خوشمزه اتون بخورم.

پرند خندید و گفت:

زن عمو من.....

-خوشحال می شیم تشریف بیارید در خدمت باشیم.

سارا با شیطنت گفت:

-چشم آگه پرند منو بیاره البته نه برای سوپ.

-عمه مهری.

-تعریف شما رو زیاد شنیدم.

پرند به من لطف داره.

-مامانم رو هم که می شناسی.

-خوبین خاله؟

تو چطوری؟ مامان چطوره؟

-خوب هر دو تاملون.
-عمو حجت.
-خوشوقتم اقا.
-به همچنین.
-عمو فرهاد.
-پدر سهیلا خانم و اقا فرزین و.....
کمی فکر کرد پوریا گفت:
-اقا پوریا.
همه به خنده افتادند. سارا هم خندید و ادامه داد:
-اقا پوریا خوشوقتم.
-منم خوشوقتم.
-بابا رو که می شناسی؟
-خوبین عمو؟
-بابا چگونه؟
-خوبه گفت بهتون بگم مشتاق دیدار اقای نوری.
-از طرف من بهش بگو افتخار نمی دین اقای سلیم.
-عمو مهدی.
-از اشناییتون خوشوقتم.
-ممنون منم خوشوقتم.
-اما بقیه نادره دختر عمه ام هستن.
سارا دستش را به گرمی فشرد و گفت:
-احساساتی و زود رنج درست گفتم پرنده؟
اقای نوری گفت:
-مثل اینکه پرنده حسابی پته ها رو ریخته رو اب.
-تقصیر پرنده نیست من زیادی فضولم.
-اختیار دارید خانم.
-سهیلا دختر عموم.
-تعریف شما رو که زیادتر از بقیه شنیدم. اون قدر زیاد که تقریباً بهتون حسودیم می شه.
-پرنده حتماً به من لطف داره.
-من واقعیت رو گفتم ناصر پسر عمه ام.
-خوشحالم که با شما اشنا می شم.
-برای ما هم باعث افتخاره.
-پوریا پسر عموم.
-بله با ایشون که از قبل اشنا شده بودم حالتون خوبه؟
-بله... بله... بهتر شدم.
سارا لبخند موزیانه زد. پرنده ادامه داد:
-مهیار پسر عمه ام.
-خوشوقتم.
-ممنون.
پرنده که سردی مهیار را دید به سرعت گفت:
-فرزین پسر عموم.
-اقای مهندس درس تموم شد؟
-بله خدا رو شکر.
-بهتون تبریک می گم.
-ممنون.
-و مهسا دختر عمه ام.
-خوشوقتم خانم.

-من خوشوقتم.

همه نشستند و سکوت بر همه جا سایه افکند. پرنده به آرامی پرسید:

-چه خبر؟

-ناراحت که نشدی اوادم؟

-معلومه که نه خیلی هم خوشحال شدم.

سارا با صدای بلندتری گفت:

-من معذرت می‌خوام که تو مهمونی خانوادگی شما شرکت کردم. اون هم بی‌دعوت.

پونه گفت:

-این حرفا چیه عزیزم تو از خودمونی.

-لطف دارید خاله راستش دوشنبه تولد منه می‌خواستم پرنده رو دعوت کنم و این مهمونی خانوادگی بپونه ای شد که از بقیه هم

خواهش کنم تشریف بیارن. به جمع دوستانه اس خوشحالم می‌شم که اقوام پرنده هم تو مهمونی من حضور داشته باشند.

پوریا گفت:

-واسه ما مایه افتخاره.

همه ریز خندیدند. سهیلا چشم غره ای به پوریا رفت و گفت:

-حتما می‌ایم برای ما باعث افتخاره.

اقای توفیقی پرسید:

-ما هم دعوتیم؟

-خوشحال می‌شم تشریف بیارید ولی ممکنه با ما جوونه حوصله اتون سر بره.

اقای نوری خندید و گفت:

-این یعنی این که پیر شدی پسر خوب.

سارا گفت:

..قصدمن این نبود که.....

اقای عظیمی خنده زنان گفت:

-دیگه حرفتو زدی سارا خانم.

-من متاسفم.

اقای نوری گفت:

-سربه سرت می‌دارن عمو به دل نگیر.

-به هر حال عذر می‌خوام قصد تو همین نداشتم.

-توهینی هم در کار نبود عمو جان واقعیت بود.

سارا گفت:

من رو بیشتر از این شرمنده نکنید.

مهری خانم گفت:

-مظلوم گیر آوردید؟ سربه سرت می‌دارن اهمیت نده.

پوریا گفت:

بله سربه سرتون می‌دارن.

سارا کمی این پا و اون پا کرد و بلند شد. پرنده با تعجب پرسید:

-کجا؟

-نه دیگه بیشتر از این مزاحم نمی‌شم.

پونه گفت:

این حرفا چیه؟ بشین خاله.

صدای تعارف کردن از هر طرف بلند شد. سارا نگاهی به مهیار انداخت و گفت:

-چشم.

اقای نوری گفت:

-پرنده عزیزم می‌خوای بچه‌ها رو ببر تو اتاقت راحت باشید.

پرنده لبخندی زد و گفت:

-بله.

سارا با لحنی معترض گفت:

نه من اینجا راحتم.
نادره بلند شد و گفت:
-بریم تو اتاق بهتره.
سهیلا و مهسا هم بلند شدند. پوریا چشم غره ای به آنها رفت و پرنده با شیطنت گفت:
-بریم تو اتاق من!
سارا هم بلند شد. پوریا دستش را به نشانه تهدید پرنده بالا آورد و تکان داد و پرنده که پشت سر همه بود به پوریا زبان درازی کرد و همه خندیدند. ناصر گفت:
-خانما اجازه می دن ما هم بیاییم.
پیش از آن که کسی دهان باز کند سارا گفت:
-خواهش می کنم.
پوریا به سرعت بلند شد و گفت:
-این عالییه!
ناصر هم بلند شد پرنده چهره در هم کشید. ناصر بی توجه به او گفت:
-شما نمی آید؟
فرزین نگاهی به مهیار انداخت و گفت:
-شما برید.
بچه ها وارد اتاق پرنده شدند. نادره و مهسا بر لبه تخت نشستند. سارا روی صندلی و پوریا و ناصر و سهیلا روی زمین. آخرین نفر پرنده بود که با استکان های چای وارد اتاق شد. پوریا معرکه گرفته بود. پرنده سینی را مقابل سارا گرفت. سارا اشک چشم هایش را پاک کرد و همان طور که استکان چای را بر می داشت گفت:
-پرنده جون پسر عموت خیلی شیطونه.
پوریا دستش را روی سینه گذاشت و گفت:
-من مخلص شمام. من نوکرتونم من.....
پرنده تشر زد:
-بسه دیگه پوریا.
سارا گفت:
-چقدر با مزه اس.
و با صدای بلند خندید. آقای عظیمی گفت:
-به گمونم پوریا معرکه گرفته.
آقای نوری گفت:
-پسرم به باباش رفته.
صدای خنده از اتاق پرنده قطع نمی شد. فرزین دودل بود که برود یا نه. منتظر بود مهیار اشاره ای کند و مهیار بی خیال از شرکت و کار هایش می گفت. پونه گفت:
-سارا واقعا سرزنده اس دوستی اون واسه پرنده غنیمته. روحیه ادمو عوض می کنه.
پوریا هیجان زده گفت:
-به من گفت بامزه... به من!
سهیلا تشر زد:
-پوریا!
و نادره در حالی که به خاطر خنده های سارا به شدت می خندید گفت:
-پوریا رو.
پرنده هم به خنده افتاد. فرزین دل می کرد که برود یا نه. بلند شد و به طرف اتاق پرنده به راه افتاد. مهیار نگاهش کرد. فرزین وارد اتاق شد. ناصر گفت:
-بفرما اینجا مهندس جان.
فرزین کنار پرنده نشست و گفت:
-مزاحم که نیستم؟
سارا خنده کنان و بریده بریده گفت:
-ال... بته... که... نه... می گفت... تی.
پوریا گفت:

-جای شما پر با کله رفتهم تو جواب پر از اب. فکرشو بکنید زیر بارون توی جوب اب وسط خیابون ولی عصر. سارا پرسید:

-شما خاطره خوشمزه ندارید آقای مهندس؟

فرزین در حالی که لبخند به لب داشت جواب داد:
-نه اونقدری که پوریا داره.

ناصر گفت:

-خاطرات فرزین خان همه مربوطبه درس و دانشگاهست.
پوریا گفت:

-مهندس از ما بهترنه بابا گروه خونش به ما نمی خوره.
فرزین محجوبانه گفت:

-نه فقط من زندگیم به شلوغی زندگی تو نیست.
سارا گفت:

-پوریا می شه خودت تعریف کنی.
خوکرتم هستم.

سارا مشتاقانه به پوریا چشم دوخت و پوریا که جایی برای عرض اندام پیدا کرده بود دوباره با حرارت شروع کرد به تعریف
خاطرات گذشته اش. صدای خنده سارا بلند تر از بقیه صداها در خانه می پیچید.
نرگس خانم گفت:

-پوریا حسابی به وراجی افتاده.
مهری خانم با خنده گفت:

-بچه یک هفته بیشتره داره جز می زنه و سارا سارا می کنه.
همه به خنده افتادند. مهیار بلند شد و گفت:

-تا من نباشم پوریا از بالای منبر پایین نمی اد.
و به طرف اتاق به راه افتاد. آقای نوری گفت:

-سربه سرش نذارینها داره دل می بره.

و دوباره همه به خنده افتادند. مهیار لبخند به لب وارد اتاق شد. همه سرها به طرف او چرخید. گفت:
-چه خبره معرکه گرفتین؟
سارا گفت:

-می خواستیم شما رو بکشیم تو اتاق.

قلب سهیلا لرزید. لحن سارا ان قدر نرم و طناز بود که پشت پرند هم لرزاند. پوریا که با آمدن مهیار آرام شده بود گفت:
-خاطرات پسر عمه ام از خاطرات منم بامزه تره.
سارا گفت:

-خوشحال می شم اگه واسه امون از خاطر اتشون بگن.
مهیار در سمت دیگر پرند نشست و گفت:

-من ترجیح می دم شنونده باشم. تعریف کن پوریا.
-اختیار دارید!

-تعریف کن من که غریبه نیستم.

سارا نگاه طنازی به مهیار انداخت و گفت:
-بگو پوریا رفتی تو جنگل.....

سهیلا رنگ پریده و پریشان به مهیار نگاه کرد. مهیار زیر گوش پرند گفت:
-دوستت خیلی زود با همه پسر خاله می شه.

لبخند روی لبهای پرند ماسید. با حالتی جدی جواب داد:
-بله سارا خونگرمه خیلی زیاد!

-کاش بعضی ها ازش یاد می گرفتن.

پرند با تعجب نگاهش کرد. مهیار بی توجه به حال او به خنده افتاد و گفت:
-پوریا از اون روزی که اومدی شرکت ما واسه خانم بگو.

همه به خنده افتادند. سارا گفت:

-باید واسه ام تعریف کنی. یاالله یاالله.

-چشم بانوی من.
فرزین گفت:
-باید دوستت رو زودتر به ما معرفی می کردی پرند.
مهسا هم خنده کنان گفت:
شما باعث می شید حوصله ادم سر نره.
سهیلا لبخندی تصنعی زد و به کف اتاق خیره شد.
به خود که امد ساعت نزدیک یک بود و وقت ناهار اصرارشان برای ماندن سارا بی فایده بود.گفت:
-تو خونه گفتم زود می ام.زود هم می ام.ولی پوریا اون قدر بامزه اس که اصلا نفهمیدم وقت کی گذشت.خیلی هم بهم خوش گذشت.امیدوارم همه اتون رو روز دوشنبه ببینم.
پرند تا دم در همراهش رفت.سارا گفت:
-فامیلای خوبی داری.
-اوانام معتقد بودن دوست خوبی دارم.
-اونا که لطف دارن مزاحم شدم پرند جان باید ببخشی.
-سارا اوقتی این جورى باهام حرف می زنی احساس غریبگی می کنم.
-دوشنبه منتظرتم زودتر از بقیه بیا باشه؟
-قول نمی دم.چون فکر می کنم بچه ها هم بخوان بیان.
-فکر یعنی چی؟من دعوتشون کردم.قول می دی همه رو بیاری؟
-خودشون باید بیان.
-اگه تو یگی من اصرار داشتم همه اشون بیان قبول می کنن.در ضمن من که فامیل نزدیک ندارم.تنها فامیل نزدیک من تویی تو با فامیلات.
-دیگه هندونه زیر بغلم نذار.
-هندونه نیست دختر جان نزدیک ترین فامیل من نوه ی عموی پدرمه.
پرند خندید و گفت:
-بسه دلم واسه ات کباب شد باشه.
سارا گونه پرند را بوسید و گفت:
-تا دوشنبه.
-تا دوشنبه.
سارا به طرف اتومبیلش رفت.هنوز چند قدمی نرفته بود که برگشت و گفت:
-مخصوصا مهیار رو قول می دی؟
خنده از روی لبهای پرند محو شد.سعی کرد خود را جمع و جور کند جواب داد:
-قول می دم.
سارا دستش را در هوا تکان داد و به طرف اتومبیلش رفت.پرند دور شدنش را تماشا کرد و زیر لب گفت:
-بیچاره پوریا...مهیار!
سلانه سلانه از پله ها بالا رفت.در را که باز کرد پوریا به طرفش امد و پرسید:
-در مورد من حرفی نزد؟
پرند نگاهش کرد.پوریا گفت:
-از رفتارش که معلوم بود از من خوشش اومده.چیزی به تو نگفت؟
نگاه پرند از کنار پوریا گذشت و به سهیلا که مغموم و گرفته در فکر فرو رفته بود خیره ماند.

فصل یازدهم

پوریا برای چندمین بار به ساعتش نگاه کرد و گفت:
-پرند تو رو خدا زود باش.
مهیار لبخندی از روی استهزاء زدو گفت:
-احمقانه اس کارمو تعطیل کردم واسه خاطر یه غریبه.
مهسا گفت:
-اگه نمی خواستی نمی اومدی.
ناصر گفت:

-اخه پرند جون اصرار داشتن همه بیان!
مهیار جواب داد:
-من به خاطر سارا خانم اومدم نه اصرار پرند.
فرزین کمی روی مبل جابه جا شد و گفت:
-بهتره با همدیگه مودب رفتار کنیم. ما داریم می ریم به جای غریب.
پوریا زیر لب گفت:
-تو یکی دیگه خفه شو.
و تقریبا فریاد زد:
-پرند تو رو خدا بیا بیرون.
پونه خندید و گفت:
-بهتره بهش اهمیت ندی اون گاهی وقتا واقعا لجباز می شه.
سهیلا گفت:
-ما چندان عجله ای هم نداریم.
نادره گفت:
-پس چرا این قدر زود اومدیم؟
مهیار خندید و گفت:
-اخه عجله نداشتیم.
و به پوریا اشاره کرد. پوریا گفت:
-هر چی دلتون می خواد بگین من اهمیت نمی دم.
در باز شد و پرند در استانه در پدیدار شد. پوریا گفت:
-خدا رو شکر اومدی.
پرند ساکی را در دست جابه جا کرد و گفت:
-دیر نشده به موقع می رسیم.
مهیار بلند شد و گفت:
-فکر می کنم بهتره عجله کنیم.
و از پونه خداحافظی کرد و به راه افتاد. بچه ها هم یکی یکی از پونه خداحافظی کردند و به دنبال مهیار به راه افتادند. سهیلا بسته
ها را برداشت و گفت:
-هیچ کس عادت نداره تو این فامیل کارای خودشو انجام بده.
پونه به خنده گفت:
-تو اونا رو لوس کردی زن دایی.
-می دونم اما کاریشم نمی تونم بکنم.
پرند آخرین نفری بود که از در بیرون رفت. مهیار پشت فرمان اتومبیلش نشست. مهسا و ناصر و نادره سوار اتومبیل او
شدند. پرند هم پشت فرمان اتومبیل آقای نوری نشست و سهیلا و پوریا و فرزین در کنارش جای گرفتند و حرکت کردند. مهسا
گفت:
-من نمی فهمم چرا باید حتما به این جشن تولد بریم.
نادره گفت:
-ما دعوت شدیم زشت بود آگه رد می کردیم.
ناصر گفت:
-بهتره بگی به ما تعارف کردن و ما قبول کردیم.
-ولی سارا واقعا ما رو دعوت کرد.
مهیار گفت:
-اون واقعا دختر زرنگی بود.
ناصر پرسید:
-چطور مگه؟
پوریا با شعف جواب داد:
-مگه ندیدی چه جوری نگام می کرد. من می دونم اونم از من خوشش اومده.
پرند گفت:

-سارا به همه این جوری نگاه می کنه.
فرزین گفت:
-منم با پرند موافقم، نگاه کردن که دلیل نمی شه.
سهیلا گفت:
-بله با نگاه کردن نمی شه چیزی رو به کسی فهموند.
پرند با خنده گفت:
-می خوای من باهات صحبت کنم؟
-من که از خدومه.
-باهات حرف می زنم.
-کی؟
-دیگه روتو زیاد نکنم گفتم باهات حرف می زنم.
-قربون دختر عموی گلم بشم.
فرزین با تشر گفت:
-پوریا!
پرند خنده کنان گفت:
-هیجان زده شدی؟
-داره قند تو دلم اب می شه.
-هی زیاد به خودت امیدواری نده.
-من مطمئنم همه چیز درسته.
فرزین گفت:
-تو واقعا این بار جدی هستی؟
-یعنی شماها باور نمی کنید؟
فرزین گفت:
-تو ادمو می ترسونی.
ناصر گفت:
-ولی من در مورد خودم این جوری فکر نمی کنم.
مهسا گفت:
-منم بدم نمی اد حال این دختره گرفته شه.
مهیار پرسید:
-مگه پرند چیکارت کرده؟
ناصر با کنایه گفت:
-خنکته می خوای ازش حمایت کنی؟
-اینجا بحث حمایت نیست مشکل من و پرند تعریف شده اس اما شما چی؟ تو یا مهسا؟
مهسا گفت:
-مشکل منم تعریف شده اس منتهی واسه خودم.
ناصر با خنده گفت:
-منم وضعیتم عین وضعیت مهساست.
نادره گفت:
-شما هر دو تاتونم اشتباه می کنید.
مهیار گفت:
-منم موافقم.
ناصر با تمسخر گفت:
-مثل اینکه تو واقعا داری از پرند طرفداری می کنی؟
-بهت گفتم موضوع این نیست.
پرند پرسید:
-پس موضوع چیه؟

فرزین گفت:

-بابا می خواد واسه ام یه جشن فارغ التحصیلی بگیره.
-این که عالییه کی؟

-سهیلا به جای فرزین جواب داد:
-تا چند هفته دیگه.

-پس از الان خودمونو واسه چند هفته دیگه آماده کنیم.
پوریا گفت:

-چند هفته بعدشم جشن نامزدی منه.
سهیلا گفت:

-تو هنوز دهننت بوی شیر می ده.

-اون که به خاطر لیوانای شیریه که مامان هر شب به می ده.
پرنده با خنده گفت:

-عجله نکن پسر جان دو نفر از تو بزرگترم تو اون خونه هست.
سهیلا خجالت زده سر به زیر انداخت و فرزین لبخند به لب گفت:
-همین رو بهش بگو.

پرنده پیچید. از دور ساختمان سفید آقای سلیم پیدا شد. کوچی پر بود از اتومبیل های مدل بالایی که پشت سر هم ردیف ایستاده بودند.
پوریا گفت:

-اینجا رو چه خبره.

فرزین گفت:

-بهتره برگردیم.

پرنده جواب داد:

-ما هم دعوتیم مثل بقیه مهمونا.

و پارک کرد. پشت سر او مهربار هم رسید و جای پارکی پیدا کرد و نادره گفت:
-خوبه که وسط هفته اس.

-این پولدارا وسط هفته اخر هفته حالیشون نمی شه.
مهیار گفت:

-پیاده نمی شید تا شب می خواهید بشینید در مورد پولدارا و وضع زندگیشون حرف بزنید؟
پیاده شدند پوریا به طرفشان رفت و گفت:

-انتخابم رو می بینید.

ناصر گفت:

-با این دنگ و فنگ ببین اصلا ادم حسابت می کنه.

مهیار دستی به شانه پوریا زد و گفت:

-تو فکرش نباش از خدایم باید باشه.

پرنده فرزین و سهیلا هم به جمع آنان پیوستند. پرنده گفت:

-بهتره زودتر بریم دیر رسیدیم.

و به راه افتاد. و بقیه هم به دنبال او روان شدند. پوریا پرسید:

-سرو وضع مرتبه؟

نادره گفت:

-به این ماشینا نیگا کن فکر می کنی به پای اینا می رسی؟

پوریا چهره در هم کشید. مهیار گفت:

-اینم به جای روحیه داندنونه پوریا شجاع باش.

پرنده در را باز کرد. سالن غرق نور و شادی بود. بوی عطرها گران قیمت در هوا پیچیده شده بود و همراه باد کولر در فضا جابه جا می شد.

سارا در حالی که در لباس نقره ای بلندی پیچیده شده بود و نیم تاج نقره ای رنگی روی موهایش که انها را در بالای سر جمع کرده بود می درخشید. به طرفشان آمد و با خوشحالی گفت:

-سلام خوش آمدید.

کسانی که در نزدیکی در بودند به طرف انها چرخیدند. سارا پرنده را در اغوش کشید و گفت:

-خوبه سفارش کردم زود بیای.
-تولدت مبارک.
از اغوش پرند بیرون آمد و گفت:
-خوشحالم کردید دعوتم رو قبول کردید.
-سهیلا گفت:
-شما لطف کردید ما رو دعوت کردید. تولدتون مبارک.
-ممنون بفرمایید. خواهش می کنم.
همه تولدش را تبریک گفتند. سارا هم تشکر کرد و تعارف کرد به سالن بروند. پرند گفت:
-کجا باید لباس عوض کنیم؟
سارا به مهیار که کت و شلواری مشکی پوشیده بود و کراواتی قهوه ای رنگ با اشکال مشکی زده بود نگاهی کرد و گفت:
-بهتره برید تو اتاق من.
پیشخدمتی به آنها نزدیک شد. سهیلا بسته ها را به دستش داد و تشکر کرد. پوریا در حالی که به ادم های شسته و رفته با موهای
روغن زده و هیکل های اتو کشیده نگاه می کرد گفت:
-فکر کنم از همین حالا کم اوردم.
-مهیار به ارامی گفت:
-شجاع باش.
سارا با دست به پیشخدمتی اشاره کرد. نزدیک شد. سارا گفت:
-خانما رو به اتاق من راهنمایی کن.
و خطاب به پرند گفت:
-اگر چیزی خواستی به این بگو واسه ات آماده می کنه.
و رو به مردها ادامه داد:
-بفرمایید.
ناصر گفت:
-پوریا فکر کنم جز من و تو همه کت و شلوار پوشیدن.
مهیار گفت:
-راه بیفتید دیگه.
و به دنبال سارا به راه افتاد. نگاه های پرشور دختران رنگ و روغن زده و سرخ و سفید با لیبس های یقه باز و بی استین بلند و
کوتاه به مهیار که با وقار شانه به شانه فرزین به میان سالن می رفت دوخته شده بود. سارا که نگاه های تحسن برانگیز دختران
از نظرش دور نمانده بود با غرور لبخندی زد. ناصر گفت:
-اینجا رو پر از ونوسه.
پوریا که غمگین به نظر می رسید گفت:
-قبول کن سارا از همه اشون خوشگل تره.
ناصر گفت:
-تو به هیچ کس نگاه نمی کنی از سارا خانم شما خوشگل تر هم هست چشم بصیرت می خواد.
سارا مبلی را به آنها تعارف کرد و در حالی که نگاه خیره اش را به مهیار دوخته بود گفت:
-من چند دقیقه دیگه خدمت می رسم.
مهیار گفت:
-ممنون.
و روی میل نشست. فرزین هم در کنارش جای گرفت. دستمالی از جیب بیرون آورد. عرق پیشانی اش را پاک کرد و گفت:
-کاش پرند زودتر بیاد.
مهیار با لبخند و اشاره سر نگاه دختران را پاسخ می گفت. ناصر کنار مهیار نشست و گفت:
-خوش که می گذره پسر خاله؟
پوریا غمزده گفت:
-مثل اینکه واسه همه خوب شد الا ما.
فرزین گفت:
-پرند که بهت گفت به خودت امیدواری نده.
مهیار با لحنی روحیه بخش گفت:

-در ضمن پرند اینم گفت که باهانش حرف می زنه.
پوریا لبخندی از سر شوق زد و گفت:
کاش شما هم معرفت این اقا مهریار رو داشتید.
در اتاق سارا پرند به مهسا و نادره کمک کرد تا آماده شوند. سهیلا هم لباس هایش را عوض کرد و گفت:
خب پرند زود باش.
پرند گفت:
-من کارم طول می کشه شما برید منم می ام.
-یعنی چی دختر؟ ما بدون تو رومون نمی شه بریم.
نادره گفت:
-مگه ندیدی چقدر شلوغ بود. از پسرانش که بگذریم دختراشونو دیدی؟
پرند لبخندی زد و گفت:
-مطمئن باش اونام مثل ما ادمن.
مهسا گفت:
-تو به این جور مهمونیا عادت داری ما که مثل تو نیستیم.
پرند گفت:
-منم اولین باره که به همچین مهمونی ای دعوت شدم.
-یعنی قبلا نیومدی مهمونی سارا؟
-من چند ماهه که با سارا آشنا شدم. اونم از کلاس نقاشی و این اولین جشن تولدشه که من باهانش دوستم.
سهیلا میانه را گرفت و گفت:
-بحثتون سر چیه؟ مهسا! ببین پرند ما خجالت می کشیم اخه یه جورایی غریبه ایم.
پرند بلند شد در را باز کرد و به پیشخدمت که پشت در منتظر بود گفت:
-می شه لطفا خانما رو به طرف پایین راهنمایی کنید.
نادره از پشت سر گفت:
-پرند ما رومون نمی شه.
پرند بی توجه به او ادامه داد:
-لطفا ببرشون پیش اون اقایونی که با ما بودن می شه؟
-بله خانم.
-ممنون.
پرند در را تا اخر باز کرد و گفت:
-اقا شما رو می بره پیش بچه ها.
نادره گفت:
-من روم نمی شه.
سهیلا گفت:
-بهتره بریم.
از کنار پرند که رد می شد گفت:
-زود بیای ها ما اونجا غریبه ایم.
-منم غریبه ام ولی باشه زود می ام. فقط می خوام لباس عوض کنم.
مهسا به تلخی از پرند رو برگرداند و از در بیرون رفت. پرند در را بست. لحظه ای به در تکیه داد و بعد به سرعت به طرف ساکش رفت تا لباس عوض کند.
مهسا غرغر کنان گفت:
-واقعا که ادم خودخواهیه.
سهیلا گفت:
-مهسا خواهش می کنم.
-وبا ابرو به پیشخدمت که جلوتر از آنها در حرکت بود اشاره کرد. ناصر به بالای پله ها اشاره کرد و گفت:
-بچه ها اومدن.
سر ها به طرف بالا چرخید. فرزین گفت:
-پس پرند کجاست؟

مهیار با پوزخندی گفت:

فکر نکنم گم بشه کما این که تو اینجا هر اتفاقی ممکنه بیفته.

دخترها خجالت زده و سرخ شده به نزدیک آنها رسیدند. مهیار از روی مبل بلند شد و گفت:
-بفرمایید خانما.

ناصر و فرزین هم به ناچار از روی مبل بلند شدند. سهیلا سر به زیر و شرم زده روی مبل نشست. سر بلند کرد مهیار لبخند به لب چشم به او دوخته بود. خجالت زده تر از پیش سر به زیر انداخت. مهیار به طرفش خم شد و گفت:
-باور کن ارایش به صورتت خیلی می اد.

سهیلا احساس خوشی ای امیخته با شرم کرد. پوریا با شیطننت گفت:

-چی در گوش ابجی ما گفتی؟

مهیار با خنده ملیحی گفت:

-بهش گفتم خیلی خوشگل شده.

سارا به آنها نزدیک شد و گفت:

-ببخشید تنهاتون گذاشتم.

پوریا گفت:

-خواهش می کنم.

سارا به قهقهه خندید. پوریا با تعجب گفت:

-چی شد؟

-ببخش نمی توئم نگات کنم و یاد جمعه نیفتم.

-من نوکرتم سارا خانم). اه، اه، چقدر زن ذلیل!

سهیلا تشر زد:

پوریا یادت رفته کجاییم.

-خانم می خواد به من بخنده.

سارا خنده کنان گفت:

تو رو خدا بذارید شیطونی کنه مهمونی رو از کسالت در می اره.

دختری بلند قد که لباس قرمز رنگ بلندی به تن داشت و موهای مشکی اش را روی سرش جمع کرده بود به آنها نزدیک شد و گفت:

-سارا جون عزیزم نمی خوام ما رو به هم معرفی کنی؟

خنده سارا قطع شد. گفت:

-البته معرفی می کنم. سوزان عزیز از دوستان خانوادگی دوستان عزیز من.

دخترها از روی مبل بلند شدند. سوزان دستش را به طرف مهیار دراز کرد و گفت:

-سوزان هستم.

-خوشوقتم.

رنگ سهیلا پرید. ناصر دستش را پیش برد و گفت:

ناصر هستم.

سوزان با اکراه چشم از مهیار گرفت و دستش را از دست او بیرون کشید و نوک انگشتان ناصر را به سستی گرفت و گفت:
-خوشوقتم.

سوزان یکی یکی با همه دست داد. در حالی که هر از چند گاهی با لبخند به مهیار نگاه می کرد. با بقیه احوالپرسی می کرد. سارا خنده پیروزی بر لب به اهستگی کنار گوش مهیار گفت:

-دکون همه پسرا رو تخته می کنی.

لحنش انقدر خودمانی بود که مهیار را تر ساند. می خواست چیزی بگوید که نگاهش بر بالای پله ها افتاد. پرنده در لباس مشکی

بلندی که دنباله دامنش روی زمین کشیده می شد و در حالی که موهای مشکی و مواجش را روی سرشانه ریخته بود و تل

قشنگی که مثل شکوفه های گیلاس بود روی سر گذاشته بود از پله ها پایین می آمد. از هر پله که پایین می آمد موهایش در هوا

موجی می خورد و دل را می لرزاند. سارا مسیر نگاه مهیار را تعقیب کرد و به پرنده رسید. از نگاه مشتاق مهیار که به پری

کوچکی که از پله ها پایین می آمد دوخته شده بود احساس حسادت کرد. سهیلا هم متوجه نگاه مهیار شده بود. به زحمت خود را

سر پا نگه داشته بود. ناصر که متوجه شده بود پرنده از پله ها پایین می آید گفت:

-اینم پرنده!

سرها به طرف بالا چرخید. پرنده سر بلند کرد و از همان بالا سرتاسر سالن را با چشم کاوید و بچه ها را در گوشه ای از سالن

دید. لبخندی زد. سرهای بسیاری به طرف بالا چرخیده بود و پایین آمدن پری کوچک را تماشا می کردند. پرنده قدم به کف سالن گذاشت. از کنار هر که رد می شد نگاه ها را به دنبال خود می کشید. سارا به طرفش رفت. شوزان در کنار مهیار ایستاد و با کنایه گفت:

- غرق نشی.

مهیار به خود آمد. لبخندی زد و گفت:

- شنا بدم ممنون.

فرزین بر جا خشکش زده بود. مهیار روی صندلی ای نشست و در حالی که قلبا زیبایی پرنده را تحسین می کرد ظاهر بی تفاوتی به خود گرفت. سارا دست پرنده را گرفت و گفت:

وای تو چقدر خوشگل شدی فکر کنم تو و پسر عمه ات مسابقه گذاشتین.

پرنده با نگاه به دنبال آنها گشت و گفت:

- حتما خیلی عذاب کشیدن.

- تنها نمی مونی سوزان پیششونه بیا به دوستانم معرفیت کنم.

پرنده همان طور که به دنبال سارا کشیده می شد گفت:

- سوزان دیگه کیه؟

- وای تو چقدر نگرانی.

پرنده دستش را کشید و گفت:

- داری می دویی سارا.

سارا ایستاد و نگاهش کرد. بعد به خنده افتاد و گفت:

- من بزرگ نمی شم.

صدای مردانه ای از پشت سر پرنده گفت:

- منم موافقم.

پرنده خودش را کنار کشید. مرد جوانی که موهایش را کف سرش خوابانده بود دستش را به طرف پرنده دراز کرد و در حالی که

کمی خم شده بود گفت:

- اریا هستم.

پرنده به طرف بچه ها نگاهی کرد. فرزین عرق پیشانی اش را پاک کرد. مهیار چشم چرخاند. پرنده نوک انگشتانش را به سستی

گرفت و به سرعت رها کرد و گفت:

- از شنا بیرون خوشوقتم.

اریا رو به سارا گفت:

- تو که نمی تونی رسم ادب رو به جا بیاری.

سارا گفت:

- بله اریا پسر شریک بابا پرنده عزیز من دوست خوبم.

- خوشحالم که با شما آشنا می شم.

- ممنون.

- اجاز.....

پرنده به میان حرفش دوید و گفت:

- معذرت می خوام.

و به طرف اقوامش رفت.

اریا به سارا نگاه کرد و گفت:

- چی شد؟

سارا صدایش را پایین آورد و گفت:

- خیلی سرکشه تلاشت رو ادامه بده.

و به قهقهه خندید و از اریا دور شد. فرزین چند قدمی به طرف پرنده رفت و گفت:

- چی می گفت؟

ناصر به جای پرنده جواب داد:

- اینجا مهمونیه ها.

پرنده از کنار فرزین رد شد. سوزان که کنار مهیار ایستاده بود گفت:

- ایشون کی هستن؟

مهیار کمی روی صندلی جابه جا شد و گفت:

-دختر دایی ام پرند.

و کلمه پرند را بلندتر گفت به طوری که پرند به طرفش برگشت. مهیار بی آنکه از جای برخیزد گفت:

-خانم می خواستن با شما آشنا شن.

و با دست به سوزان اشاره کرد. سهیلا رنگ پریده و مشوش روی مبل تکانی خورد. پرند به طرف سوزان رفت و گفت:

-پرند هستم... شما؟

سوزان دستش را فشرده و گفت:

-سوزان.

اریا که به آنها نزدیک می شد لبخندی زد و گفت:

-می بینم که خانم ها با همدیگه آشنا شدن.

و با اشاره سر به مهیار سلام کرد. مهیار با اکراه از روی صندلی بلند شد و با او دست داد. سوزان گفت:

-اریا ایشون هم مهیار.

-از دیدنتون خوشحالم.

مهیار لبخندی تصنعی زد و گفت:

-منم همین طور.

پرند گفت:

-ببخشید.

و خواست از آنها دور شود که اریا گفت:

-می بینم که خانم از من فرار می کنند؟

پرند ایستاد و در حالی که سر به زیر داشت جواب داد:

-این طور نیست.

فرزین به آنها نزدیک شد. سوزان آنها را هم به هم معرفی کرد. پوریا و ناصر به جمع آنان پیوستند و به زودی همه با هم گرم

صحبت شدند. اریا نگاه خیره اش را به پرند دوخته بود. فرزین عرق پیشانی اش را پاک کرد و گفت:

-واقعا گرمه.

سوزان گفت:

-سلف ته سالنه بهتره برید از خودتون پذیرایی کنید.

-منتشکرم.

پوریا جمعیت را به دنبال سارا کاوید و گفت:

-منم تشنه ام آگه می ری با هم بریم؟

فرزین که احساس تشنگی می کرد گفت:

-آگه تو تشنه ای باشه.

ناصر گفت:

-منم می ام.

فرزین رو به دخترها که روی کاناپه نشسته بودند کرد و گفت:

-اگر چیزی میل دارید با ما بیایید.

ناصر غرغرکنان گفت:

-نمی شه به اونا نگی.

پوریا لبخندی از سر شیطننت زد و گفت:

-بچه ها بیایید.

و صدایش را پایین تر آورد و ادامه داد:

-بخور بخوره ها!

نادره و مهسا از جا بلند شدند ولی سهیلا تکان نخورد. نادره گفت:

-تو نمی ای؟

و فرزین گفت:

-بلند شو سهیلا.

سهیلا به مهیار که بیت سوزان و پرند ایستاده بود نگاه کرد. پوریا صدا زد:

-سهیلا!

از جا بلند شد و سلانه سلانه به دنبال آنها به راه افتاد.

سوزان پرسید:

-از دوستای سارا هستین؟

-بله.

مهیار گفت:

-البته پرند از دوستای سارا است ما هم به خاطر ایشون دعوت شدیم.

سارا از پشت سر گفت:

-هر کس به جای خودش.

و وارد جمع آنها شد و ادامه داد:

-ببخشید که من هی مجبور می شم تنهاتون بذارم. می دونید پیش هر کی چند دقیقه هو وایستم کلی طول می کشه.

اریا پرسید:

-کیک هنوز نرسیده؟

-بابا گفت تماس گرفته تو راهه.

سوزان پرسید:

-مهمونی ات کی تموم می شه؟

ساعت هفت!

مهیار با خنده گفت:

-من فکر می کردم شام هم می دین.

-شما واسه شام تشریف داشته باشین.

اریا گفت:

-ما چی؟

-نه دیگه فقط ایشون.

سوزان با کنایه گفت:

-این یعنی.....

سارا قهقهه ای زد و گفت:

-سعی می کنم زود برگردم.

واز آنها دور شد. اریا خندید و گفت:

-سارا شروع کرد.

مهیار گفت:

-بله؟

اریا گفت:

-هیچی.

ورو به پرند کردو پرسید:

-میل دارید چند دقیقه ای باهم توی باغ قدم بزنیم؟

سارا شانه به شانه پوریا ایستاد و پرسید:

-خوش می گذره؟

پوریا جواب داد:

-بله بازم تولدتون مبارک.

-با من رسمی حرف نزن.

پوریا لبخند بزرگی به لب نشانده و گفت:

-چشم.

سارا به سهیلا که مغموم به روی صندلی نشسته بود و با لیوان شربتیش بازی می کرد نگاه کردو پرسید:

-این دیگه چشه؟

ناصر گفت:

-شما خودتونو عذاب ندید.

سارا به همان سرعتی که متوجه سهیلا شده بود او را فراموش کرد و از پوریا پرسید:

-تو این چند روزه اتفاق بامزه ای برات نیفتاده؟

-چرا به چند تایی هست.
-واسه ام تعریف کن.
-اینجا؟
-خواهش می کنم.
پوریا به اطراف نگاه کرد و گفت:
-زشته اما تو می گی دیگه!
سهیلا سر بلند کرد سوزان و مهیار و اریا و پرند به طرف در سالن می رفتند. مهسا پرسید:
-سهیلا حال نداری؟ رنگت پریده!
-خوبه فقط کاش زودتر بریم خونه.
مهسا به فرزین که به لیوان شربتش خیره شده بود نگاه کرد. پوریا به حرف افتاده بود و سارا می خندید. ناصر در حالی که به ارامی می خندید گفت:
-پوریا زشته.
ولب پایینی اش را گاز گرفت. دختران زیادی به دور پوریا حلقه زده بودند. سارا با گفتن ببخشید از آنها دور شد و پوریا را در میان انبوه دختران جوانی که پیرامونش ایستاده بودند تنها گذاشت.
مهسا به فرزین نزدیک شد و گفت:
-فکر کنم سهیلا حال نداره.
فرزین لیوان را روی میز گذاشت و پرسید:
-پرند کجا موند؟
مهسا با دلخوری گفت:
-من از خواهرت می گم تو از پرند می پرسی؟
فرزین کمی نگاهش کرد. مهسا رو برگرداند و به طرف سهیلا رفت. فرزین نگاهی به پوریا که معرکه گرفته بود انداخت و به طرف سهیلا رفت. سهیلا کمی روی صندلی جا به جا شد. فرزین به ارامی پرسید:
-حال نداری؟
-خوبم.
مهسا گفت:
-چرا تعارف می کنی می خوای بریم؟
-نه چیزی نیست.
فرزین گفت:
-هوای اینجا خفه است می خوای بریم بیرون؟
سهیلا که می ترسید مهیار را دست در دست سوزان ببیند جواب داد:
-نه همین جا خوبه.
فرزین دستش را گرفت و گفت:
-حداقل بیا چند دقیقه کنار پنجره ایستا.
و پیش از آنکه سهیلا مقاومتی از خود نشان بدهد او را به طرف پنجره کشید. مهسا لحظاتی به فرزین نگاه کرد و به دنبال آنها به راه افتاد. فرزین پشت پنجره ایستاد و گفت:
-اینجا هوای بهتری داره.
سهیلا سر به زیر انداخت و گفت:
-ممنون.
مهسا گفت:
-اگه ناراحتی برات صندلی بیارم.
-خوبم ممنون.
مهسا از پنجره به بیرون نگاه کرد و با تعجب گفت:
-اونجا رو.
و به بیرون اشاره کرد. فرزین مسیر انگشت او را دنبال کرد. مهیار و سوزان پرند و اریا در حیاط ایستاده بودند و می خندیدند. رنگ از صورت فرزین پرید. به سختی تعادل خود را حفظ کرده بود. سهیلا بی آنکه بیرون را نگاه کند. هر آنچه را که اتفاق می افتاد می دید و به زحمت مانع ریختن اشکش می شد. مهسا گفت:
-اونای کی رفتن بیرون؟

فرزین نفس عمیقی کشید تا خود را باز یابد و مهسا زیر چشمی نگاهش کرد و ناگهان چیزی از ذهنش گذشت. گفت: مسخره اس پرندو ببین چه با این آقاهه گل می گه و گل می خنده.

به فرزین نگاه کرد تا ببیند عکس العمل او چگونه است. وقتی چیزی ندید ادامه داد: -اوه نگاهش کنی انکار نه انکار که مهیار ما هم اونجاست. ببین چه راحت و ایستاده می گه و می خنده.

فرزین مشت هایش را گره کرد. مهسا با بد جنسی اضافه کرد: -این جور که من می بینم تا چند وقت دیگه باید بیاییم عروسی پرند.

فرزین گفت:

-بیخشید.

و از پشت پنجره دور شد. مهسا لبخندی از سر رضایت زد و گفت:

-بیخش سهیلا جون.

و به دنبال فرزین به راه افتاد. سهیلا سر بلند کرد و از پنجره به بیرون نگاه کرد. آنها در حیاط زیر درخت کاجی ایستاده بودند. از حرکات سرو صورتشان معلوم بود که از در کنار هم بودن لذت می برند. صدایی او را به خود آورد:

-سلام.

سهیلا به طرف صدا برگشت. مرد جوانی روبرویش ایستاده بود. بی آنکه جواب او را بدهد به سرعت از کنار پنجره دور شد. مرد جوان شانه هایش را بالا انداخت و زیر لب گفت:

-چی شد؟

و در حالی که خنده استهزاء آمیزی روی لیش نشسته بود به طرف گروهی که در آن نزدیکی ایستاده بودند رفت.

تمام طول میهمانی برای فرزین و سهیلا در حالتی بین هذیان و تب سپری شد. حتی محبت های مهسا هم نتوانست روح مشوش فرزین را آرام کند. چیزی در ذهنش جان گرفت و تمام مخیله اش را پر کرده بود. او تصمیمش را گرفته بود.

مهیار و پرند که به طرفشان آمدند سهیلا به سختی لرزش دست هایش را پنهان کرد. پرند گفت:

-بیخشید باور کنید هر چقدر سعی کردم نتونستم نرم.

مهسا با کنایه گفت:

-از خنده هات معلوم بود.

پرند نگاهی به مهیار کرد و گفت:

-بازم معذرت می خوام.

مهیار پرسید:

-سهیلا خوبه؟

سهیلا لبخند زورکی زد. ناصر گفت:

-از احوالپرسی های شما.

-خیلی گیر بودن.

-شما که از گیر بازی خوشتون نمی اد.

فرزین از روی مبل بلند شد و به طرف پرند که مشغول خوش و بش با نادره بود رفت و گفت:

-پرند میشه؟

پرند نگاهش کرد. فرزین ادامه داد:

-یه چند لحظه.

-بیخش.

به طرف فرزین رفت. مهیار و مهسا به آنها نگاه کردند. فرزین کمی این پا و اون پا کرد و گفت:

-می خوام... میخوام آگه....

-گوش میدم.

-می شه بیشتر مراقب سهیلا باشی.

پرند ناباورانه نگاهش کرد و گفت:

-تو مطمئنی می خواستی همین رو بهم بگی؟

فرزین سر به زیر انداخت و گفت:

-اره.

-باشه مواظبش هستم.

به طرف سهیلا رفت و گفت:

-چطوری؟

در همین لحظه در بزرگ سالن باز شد و کیک تولد سارا که به شکل یک کلبه جنگلی بود روی چرخ وارد سالن شد. هیاهویی در سالن پیچید و همه شروع کردند به کف زدن. پرندهم از سهیلا فاصله گرفت و به طرف سارا رفت. سالن در شلوغی فرو رفته بود. شمع ها روشن شد و جمعیت یک صدا شعر تولد مبارک را سر دادند. سارا شمع ها را فوت کرد همه کف زدند و عکاس مشغول عکس انداختن شد. بعد از عکس گرفتن پیشخدمت کیک را برد و سارا مشغول باز کردن کادوهایش شد.

کادوی پرندهم تابلویی بود که خود کشیده بود. یک دختر بچه که روی تاب نشسته بود. نگاه های تحسین برانگیز حاضران به تابلو خیره مانده بود. سارا هیجان زده به طرف پرندهم رفت و او را در اغوش کشید و گفت:
- این بهترین هدیه ای بود که امروز گرفتم.
- قابل تو رو نداشت.

- می دونی که از سرم هم زیاده.
جمعیت سارا را صدا زدند تا بقیه کادوها را هم باز کند. سارا به جای اولش باز گشت.
اریا به پرندهم نزدیک شد و گفت:
- برای من باعث افتخاره.

- خواهش می کنم.
یک نقاشی زیبا هم نقاشی زیبا و هم نقاشی ای زیبا.
- شما لطف دارید.

فرزین ان دو را با هم دید. سهیلا به مهیار نگاه کرد. مهسا به ارامی به فرزین گفت:
- پسر دایی!
فرزین با عصبانیت گفت:
- تو دیگه ولم کن.

و بلند شد و از در بیرون رفت. اشک در چشمان مهسا حلقه زد. به پرندهم که محجوبانه و لبخند به لب داشت با اریا صحبت می کرد نگاه کرد و اشک بر روی گونه هایش لغزید.

کادوها تمام شد و پیش خدمت ها کیک تولد را در حالی که در بشقاب ها چیده شده بر روی گاری های دستی بود به سالن آوردند و پخش کردند. پرندهم به کنار اقوامش رفت و در کنار مهیار ایستاد. ناصر نگاهش کرد و لبخند زد. مهیار نگاه مهربانی به پرندهم کرد. پرندهم سر به زیر انداخت و از گوشه چشم نگاه مهربان مهیار را پاسخ گفت. سهیلا سر به زیر انداخت. مهسا که متوجه شده بود بازوی سهیلا را گرفت و گفت:

- می شه چند دقیقه با هم حرف بزنیم؟
سهیلا نگاهش کرد. مهسا بشقاب های کیک را برداشت و گفت:
- ما می ریم روی صندلی بشینیم.
نادره گفت:

- منم می ام.
مهسا به تندگی جواب داد:
- بمون پیش اینا چون ممکنه....

و نگاه معنی داری به پرندهم و مهیار کرد و به همراه سهیلا از آنها دور شد. پوریا در حالی که با کیکش بازی می کرد گفت:
- اصلا حوصله ندارم.
پرندهم گفت:

- تو واقعا عاشق شدی؟
پوریا بشقاب را روی میز گذاشت و گفت:

- باید برم تو حیاط.
و از آنها دور شد. همه به هم نگاه کردند. نادره گفت:

- اینجا چه خبره؟ ما او مدیم جشن تولد که بهمون خوش بگذره فرزین رفته بیرون سهیلا حال نداره مهسا عصبانیه اینم از پوریا.
مهیار با حالتی متفکر گفت:
- به گمونم این بار پوریا جدیه.

پرندهم به سارا که در جمع دوستانش ایستاده بود و می خندید نگاه کرد و با خود گفت:
- مناسقم پوریا.
مهیار پرسید:
- چیزی گفتی؟

سارا نگاهشان کرد و بوسه ای برایش فرستاد. پرند لیخندی زد و سری تکان داد. و خطاب به مهیار گفت:
نه!

فصل دوازدهم

همه ساکت بودند. انگار هیچ کس نمی خواست این سکوت از اردهنده را بشکنند. سهیلا چشم به دست هایش دوخته بود. پوریا به پشتی صندلی تکیه داده بود و چشم هایش را بسته بود و فرزین در اندیشه های دور و درازش به دنبال کلمات می گشت.

پرند گفت:

- چیزی شده؟

هیچ کس جوابش را نداد. گفت:

- چرا همه اتون یه جور یه شدین؟

پوریا بی آنکه چشم باز کند گفت:

- خسته ایم گروه خون اونا به گروه خون ما نمی خورد.

فرزین گفت:

- قبول کردن دعوت سارا خانم یه اشتباه بود.

پرند گفت:

- این قدر کسل کننده بود؟

هیچ کس جوابش رو نداد. در مقابل در خانه اشان توقف کردند. مهیار زودتر از او رسیده بود و نادره زنگ می زد. فرزین گفت:

- فکر کنم بهتره ما بریم خونه.

- مامانم شام درست کرده.

- مزاحم نمی شیم.

- تو حالت خوبه؟ می گم مامانم شام درست کرده.

سهیلا گفت:

- منم معتقدم بریم خونه.

- بهتره جواب مامانم رو بدید و بعد برید.

از ماشین پیاده شد. مهیار منتظرشان ایستاده بود. پوریا هم پیاده شده و با صورتی گرفته به طرف ساختمان به راه افتاد. مهیار گفت:

- ناراحت نبینمت.

- حالم گرفته اس.

سهیلا هم پیاده شد و به راه افتاد. مهیار گفت:

- سهیلا هم حالش گرفته اس.

سهیلا نگاه بی رمقش را به او دوخت و گفت:

- مسلما حال تو از همه بهتره.

مهیار با تعجب نگاهش کرد. سهیلا گفت:

- معذرت می خوام.

- واسه چی؟

- ولش کن.

- می خوام با هم حرف بزنیم.

سهیلا نگاهش کرد و جواب داد:

- حرف؟

مهسا از روی پله ها صدا زد:

- سهیلا من اینجا منتظر تو هستم ها.

و سهیلا به داخل ساختمان رفت. مهیار به طرف پرند رفت و پرسید:

- اینا چه شونه؟

- من نمی دونم.

- فرزین چرا پیاده نمی شه؟

- من نمی دونم واقعا نمی دونم.

- انگار همه دیوونه شدن مهسا از اونجا تا اینجا سرمو خورد.

می شه با فرزین حرف بزنی؟

-حرف تو رو که بیشتر گوش میده.
-باشه خودم باهات حرف می زنم.
-باهات حرف می زنم.
-گفتم که خودم باهات حرف می زنم، تو بهتره بری بالا چون ممکنه نخواد پیش تو با من حرف بزنه.
-مهیار پوزخندی زد و با کنایه گفت:
-تنهاتون می دارم.
-پرند به طرف ماشین رفت. در را باز کرد و گفت:
-تو نمی خوای بیای پایین؟
-فرزین گفت:
-مهیار بهت چی می گفت؟
-پرند با تعجب پرسید:
-هان؟
-پرسیدم مهیار بهت چی می گفت؟
-گفت که باهات حرف بزوم و بگم نمی خوای بیای پایین.
-فرزین به پرند نگاه کرد و گفت:
-من یک هفته اس که بر گشتم.
-می دونم.
-وانگار که با خودش حرف می زند گفت:
-یک هفته!
-پرند گفت:
-نمی خوای بیای پایین؟
-واین بار فرزین با مهربانی بیشتری نگاهش کرد و گفت:
-می ام.
-واژ ماشین پیاده شد. پرند درها را قفل کرد و شانه به شانه فرزین به راه افتاد. وارد خانه که شدند مهسا نگاهشان کرد. مهیار در کنار سهیلا نشسته بود و بی توجه به ورود آنها به آرامی با سهیلا مشغول حرف زدن بود. نادره و ناصر و پوریا به نوبت از میهمانی تعریف می کردند. نادره با هیجان ناصر عادی و پوریا با غم و حسرت، و پونه می خندید. پرند سلام کرد. آقای نوری و پونه جوابش را دادند. فرزین هم سلام کرد. آقای نوری گفت:
-سلام خوب خانم خانما خوش گذشت؟
-جاتون یه دنیا خالی بود.
-فرزین روی مبل نشست. آقای نوری پرسید:
-تو چطوری عمو جان؟
-خویم ممنون.
-پونه گفت:
-مهمونی چطور بود؟
-عالی بود! بچه ها که دارن تعریف می کنن.
-و به طرف اتاقش رفت تا لباسش را تعویض کند. مهسا به سهیلا نگاه کرد و لبخند زد. سهیلا لب به دندان گزید و سر به زیر انداخت. مهیار با تعجب به مهسا نگاه کرد. مهسا سر برگرداند و چشم به ناصر که داشت از میهمانی می گفت دوخت. مهیار پرسید:
-حالا بهتر شدی؟
-بله بهترم.
-خدارو شکر.
-یعنی تو نگرانم بودی؟
-پرند از اتاقش بیرون آمد. مهیار نگاهی به پرند انداخت و گفت:
-معلومه دختر.
-صدای زنگ تلفن در خانه طنین انداخت. پرند که نزدیک تلفن بود گوشی را برداشت و گفت:
-بله؟
-سلام پرند جون تولد خوش گذشت؟
-پرند با تعجب پرسید:

- شما از کجا می دونید؟
- بی معرفت نمی تونستی یه تعارف به من بکنی؟
- پرند گوشی را قطع کرد. مهیار نگاهش کرد و پوز خندی زد. پونه پرسید:
- کی بود؟
- اشتباه گرفته بود.
- آقای نوری گفت:
- چی بهت گفت که بهش گفتم از کجا می دونه؟
- مزاحم بود بابا.
- مهیار با خنده گفت:
- چه مزاحمی که می دونست تو رفتی مهمونی.
- ناگهان چیزی در وجود پرند فرو ریخت. به مهیار نگاه کرد. مهیار بی خیال سر برگرداند و دنبال حرفش را با سهیلا از سر گرفت. ناصر گفت:
- خشکت زده پرند.
- پرند به خود امد نشست و گفت:
- نه.
- تمام طول شب جز یکی دوبار نگاهش با نگاه مهیار برخورد نداشت. بعد از شام پرند چای را در مقابل فرزین گرفت. آقای نوری با خنده گفت:
- فرزین جان تو فکری؟
- فرزین به آقای نوری نگاه کرد و گفت:
- نه عمو جان... یعنی... بله عمو جان.
- پونه با خنده گفت:
- نکنه آقای مهندس هم دلشون رو گذاشتن و اومدن.
- مهسا با رنگی پریده به فرزین نگاه کرد. فرزین سر به زیر انداخت و چیزی نگفت. خنده روی لبهای همه خشک شد. همه با تعجب به فرزین خیره شدند. مهیار اولین نفری بود که به حرف امد و گفت:
- تیریک می گم.
- مهسا ناباورانه به فرزین خیره شده بود. پونه خندید و گفت:
- خدای من باید یه همچین چیزی پیش می اومد. تا جوونای فامیل یه تکونی به خودشون بدن یاد بگیر مهیار خان چند ساله درست تموم شده.
- من تنبلم زن دایی جان.
- پونه گفت:
- باید به مژگان خبر بدم.
- فرزین گفت:
- نه لطفا به کسی چیزی نگید اول باید با خودش حرف بزنم.
- ناصر گفت:
- زرنگ تو کی باهات حرف زدی که ما نفهمیدیم؟
- هنوز باهات حرف نزدم. پس چه جوری...
- همه به پرند نگاه کردند. پرند با خوشحالی گفت:
- همین فردا پیداش می کنم.
- و چشمان درخشانش را به مهیار دوخت. مهسا به سختی نفس می کشید. سهیلا گفت:
- همه امون رو شوکه کردی.
- پوریا گفت:
- ببین ما دختره را دیده بودیم موندیم اقا همون جا دید و....
- مهسا به سختی از مهیار پرسید:
- کی می ریم خونه؟
- می ریم.
- بریم حالا.
- چقدر عجله داری می ریم دیگه.

-خواهش می کنم مهیار.
پونه گفت:
-چیزی شده مهیار خان؟
مهیار بلند شد و گفت:
-ما خسته ایم آگه اجازه بدین مرخص بشیم.
اقای نوری گفت:
-چه خبره اتونه؟ به این زودی؟
مهسا هم از جا بلند شد و گفت:
-باید بریم دایی.
مهیار گفت:
-خب بچه ها هر کی میاد بلند شه.
ناصر و نادره هم بلند شدند. سهیلا هم بلند شد و گفت:
-بچه ها بلند شید.
اقای نوری گفت:
-همه اتون که جا نمی شید صبر کنید خودم می رسونمتون.
پونه گفت:
-چرا همگی با هم بلند شدید؟
مهسا گفت:
-یه جور می شینیم.
پرند گفت:
-هر جوری هم بشینید جا نمی شید که.
فرزین و پوریا هم بلند شدند. اقای نوری گفت:
-حالا که همگی عزم رفتن کردید.... یاشه پرند سوئیچ کجاست؟
پرند سوئیچ را از روی میز برداشت و به طرف اقای نوری گرفت. همه از پونه تشکر کردند و بعد از خداحافظی از در بیرون رفتند. در راه پله ها مهسا به آرامی زیر گوش فرزین گفت:
-به محض اینکه رسیدیم می خوام بهت زنگ بزنم می شه لطفا خودت گوشی را برداری.
فرزین نگاهش کرد. پیش از آنکه دهان باز کند مهسا به سرعش افزود و به سرعت از پله ها پایین رفت.
پوریا سهیلا را هل داد و گفت:
-شما دخترا نمی تونید یه کم جمع و جور بشینید؟
مهیار از این به عقب نگاه کرد و همان طور که می خندید گفت:
-به این بیچاره هم جا بدید.
ناصر سر برگرداند و خندید. مهیار لبخند به لب نگاهی به فرزین کرد. گرفته و متفکرانه به روبرو خیره شده بود. لبخند روی لبهای مهیار بزرگتر شد و گفت:
-نبینم آقای مهندس تو فکر باشه.
نگاه ها به طرف فرزین چرخید. چهره در هم کشید و گفت:
-مسئله خاصی نیست.
پوریا با کمک ارنجش جای بیشتری برای خود باز کرد و گفت:
-نمی شه پیشنهاد عمو منوچهر رو قبول می کردین. فرزین جان غصه نخور این اصلا عاشقی رو نمی فهمه.
مهیار قهقهه ای زد و گفت:
-خدایا شکر.
ناصر با کنایه گفت:
-خوشحالی مهیار خان مثل اینکه بعد از مهندس نوبت تونه. آخدا این مهمونی واسه همه اومد داشت الا ما.
سهیلا سرش را به پشتی تکیه داد و چشم هایش را بست. به سختی نفس می کشید و احساس ضعف می کرد. نادره گفت:
-واسه چی اومد داشت؟ مگه خیریه؟
مهیار جواب داد:
-شایعه درست می کنن. این مهمونی فقط واسه مهندس عزیز ما اومد داشت. نه فرزین خان؟
فرزین بی آنکه نگاه از روبرو برگیرد چهره در هم کشید. پوریا گفت:

-مهسا چشه؟

-سربه سر من نذار پوریا که حوصله تو یه نفر رو ندارم.
یکی نیست به من بگه تو فضولی این که ادم نیست تو حالش رو می پرسی.
-بگین سر به سر من نذاره ها حوصله اش رو ندارم.
-بگین بره بچه ها.

مهیار از اینه به عقب نگاه کرد. خودش هم نمی دانست چه شده است؟ مهسا بی حوصله بود. سهیلا غمگین و فرزین متفکر و خودش خوشحال. نمی دانست دلیل دیگران برای بی حوصله غمگین و یا متفکر بودن چیست فقط خودش می دانست خودش چرا خوشحال است و خوشحال به خاطر بودن در کنار پرنده. خوشحال به خاطر کنار رفتن فرزین و خوشحال به خاطر نگاه های گرم پرنده.

ناصر گفت:

-کاش شماهام از این دوستا داشتید.

مهسا غرید:

-من ترجیح می دم بمیرم تا با همچین اشغالی دوست باشم.

-هی تو با من لجی چیکار به کار سارا داری.

-برو بابا کی با تو بود. تو هم با اون سارات.

-تو اصلا امشب چته؟ به همه گیر می دی؟

مهیار تشر زد:

-مهسا این چه طرز حرف زدنه.

نادره با نگرانی دست سهیلا را چسبید و گفت:

حال نداری؟

سهیلا به زحمت جواب داد:

-خوبم چیزی نیست.

پوریا غرولند کرد:

-خوب سه تایی رفتین جلو من رو با این دیوونه ها انداختین عقب.

ناصر دوباره به عقب نگاه کرد و غش غش خندید. مهیار از گوشه چشم به فرزین نگاه کرد و گفت:

-چیزی شده مهندس؟

فرزین هیچ عکس العملی نشان نداد. ناصر گفت:

-داماد رفته گل بچینه.

به جز سهیلا و مهسا همه خندیدند. فرزین به خود آمد و به ناصر که می خندید گفت:

-چی پرسیدی؟

پوریا خنده کنان به جای ناصر جواب داد:

-پرسید با پوریا به درد مشترک دچار شدین؟

فرزین انگار که با خود حرف می زند گفت:

-درد مشترک!

ناصر پرسید:

-تو چته مهسا؟ سهیلا تو چرا تو خودتی؟

پوریا گفت:

-این جشن تولد عقده های چند سالمون رو وا کرده. باور کنید مثل ندید بیدها از وقتی فهمیدیم چه چیزای خوبی هم تو دنیا پیدا می

شه و ما نمی دونستیم افسرده شدیم.

نادره چهره در هم کشید و گفت:

-ما اصلا هم ندید بید نیستیم.

-مخصوصا ناصر تون.

و خندید. ناصر دستی به سرش کشید و گفت:

-خدا دوستای پرنده رو زیاد کنه.

فرزین نگاه تندى به ناصر کرد که از چشم مهیار دور نماند. روی پدال گاز فشرد و پرسید:

-اقای مهندس چیزی شده؟

فرزین سر به زیر انداخت و گفت:

می شه لطفا من رو به اسم صدا کنی؟
-من فکر کردم از الان تمرین کنم واسه فردا که نامزد کردی پیش نامزدت کلاس بذاریم که پسر فامیل ما مهندس بود و اومد تو رو گرفت ها.
پیش از انکه فرزین دهان باز کند مهسا گفت:
-حتما خانم از پشت کوه اومده که مهندس ندیده.
پوریا با ارنج به سهیلا فشار آورد و گفت:
-یه کلمه هم از مادر عروس بشنوید.
سهیلا تشر زد:
-بسه دیگه پوریا.
مهسا با عصبانیت گفت:
-بذار حرف بزنه من اصلا اون رو ادم حساب نمی کنم که بخوام به حرفاش اهمیت بدم.
ناصر خندید و گفت:
-نمی دونم ما چرا اینقدر بدبختیم که همیشه دونفر رو داشته باشیم که بهم بیرون حالا که پرند نیست شماها به جون هم افتادید.
مهیار چهره در هم کشید و به روبرو خیره شد. پوریا گفت:
-پرند آتیشه کسی نمی تونه تو لجبازی حریف اون بشه.
مهسا غرید:
-پرند بره به جهنم.
نادره با تعجب نگاهش کرد. لبهایش می لرزید و اشک در چشمانش حلقه بسته بود. مهیار تشر زد:
-مهسا این چه طرز حرف زدنه.
برید بابا.
چشم بر هم گذاشت و سرش را به پنجره تکیه داد. تا کسی گریه کردنش را نبیند. مهیار به داخل فرعی پیچید. ناصر گفت:
-دست شما درد نکنه.
مهیار در مقابل در خانه اشان توقف کرد و گفت:
-به سلامت اقا به خاله هم سلام برسون.
-مگه نمی ایین تو؟
-نه دیگه دیر وقته.
-دیر وقت چیه بیایین تو.
نادره مصرانه گفت:
-اره بیایید تو.
سهیلا به سختی چشم باز کرد و گفت:
-به عمه سلام برسون یه وقت دیگه می اییم.
-ولی.....
ناصر گفت:
-به ما که خیلی خوش گذشت. دستتون درد نکنه.
پوریا گفت:
-دست سارا درد نکنه.
ناصر پوزخندی زد و گفت:
-دست سارا درد نکنه.
نگاهی به فرزین انداخت و ادامه داد:
-قربان شما نمی خواد پیاده شنید؟
فرزین به سنگینی نگاهش کرد. مهسا در را باز کرد و پیاده شد. نادره از همه خداحافظی کرد. ناصر گفت:
-اقا فرزین ما امیدمون تو خانواده دایی به تو بود تو هم که پاک از دست رفتی.
فرزین با حالت استفهام امیزی نگاهش کرد. مهیار فرمان را با دو دست محکم چسبید. ناصر گفت:
-ای بابا فرزین جان آگه نمی خواد پیاده شی بگم مهیار پیاده شه.
فرزین گفت:
-دیر وقته می خوام بریم خونه.
نادره کنار در ایستاده بود و برای بچه ها دست تکان می داد. ناصر خندید. مهیار گفت:

-منظورش اینه که پیاده شو می خواد پیاده شه.

-معذرت می خوام.

در را باز کرد و پیاده شد. نا صر با گفتن خدا حافظ پیاده شد. نگاه استهزاء آمیزی به فرزین کرد و گفت:

-باید مواظب باشم مثل اینکه مریضی پوریا مسریه.

فرزین سر به زیر انداخت و سوار شد و در را بست. مهیار گفت:

-بریم.

وروی پدال گاز فشرد. ماشین از جا کنده شد و به سرعت در خیابان به راه افتاد. سکوت غریبی در ماشین حاکم بود. فرزین با چهره ای در هم و متفکر در خود فرو رفته بود. مهسا سرش را به پنجره تکیه داده بود و سهیلا به پشتی صندلی و پوریا از پنجره به بیرون خیره شده بود. مهیار در ذهن حوادث امروز بعد از ظهر را مرتب می کرد و کنار هم می چید. تا بفهمد چرا همه غمگینند.

کمی من و من کرد و پرسید:

-کسی نمی خواد بره بیمارستان؟

پوریا نگاهش کرد. مهیار از اینکه به عقب نگاه کردو گفت:

-انگار همه اتون حال ندارید.

پوریا لبخند غمگینی زدو گفت:

-فکر کنم من بخوام برم حالم خوش نیست.

سهیلا به سختی چشم باز کرد و گفت:

-چته؟

پوریا سرش را به چپ و راست تکان داد و جواب داد:

-عاشق شدم.

فرزین غرید:

-بسه دیگه پوریا.

و مهسا با چشمانی ابری به نیم رخ فرزین نگاه کرد. مهیار به فرعی پیچید پوریا گفت:

-اینم خونه ما آگه دعوتتون کنم که حتما می گین دیر وقته؟

سهیلا نهیب زد:

پوریا!

-ای بابا مثل اینکه دیواری کوتاه تر از من پیدا نمی شه.

مهیار اتومبیل را کنار کشید و متوقف کرد. به عقب چرخید و گفت:

-به خاله سلام برسونید.

سهیلا با رنگی پریده و دست هایی لرزان گفت:

-تشریف بیارید تو.

و مهیار در حالی که لبخند شیرینی روی لیش نشسته بود گفت:

-باشه واسه بعد الان دیر وقته همه خسته ایم.

فرزین بی آنکه حرفی بزند از ماشین پیاده شد. مهیار به جای خالی او نگاه کرد و گفت:

-خدا حافظ فرزین خان.

پوریا خندید و گفت:

-بابا این حالش از منم بدتره.

و دست مهیار را فشرد و پیاده شد. سهیلا به آرامی گفت:

-خدا حافظ دستتون درد نکنه.

مهیار چشمان برافش را به او دوخت و گفت:

-سر شما درد نکنه. مواظب داداشات باش.

مهسا دست سهیلا را گرفت و نگاهشان به هم گره خورد. سهیلا چشم چرخاند و به دستش خیره شد. مهیار گفت:

-به خاله سلام برسون.

سهیلا سر بلند کرد. چشمان مهیار از خوشحالی می درخشید. پشتش لرزید. با خود اندیشید: مهیار به خاطر شنایی با سوزان

خوشحاله یا به خاطر اینکه فرزین می خواد زن بگیره و دیگه دور و بر پرند نیست؟

مهیار پرسید:

-چیزی شده؟

به سختی تکان خورد و جواب داد:

نه!

واز ماشین پیاده شد. مهیار از مهسا پرسید:

خمی ایی جلو بشینی؟

نه!

تو دیگه چته؟

بریم خونه مهیار.

مهیار بوق زد. پوریا دستش را در هوا تکان داد. مهسا به فرزین نگاه کرد اما فرزین ان قدر در خود غرق بود که متوجه دور شدن آنها نشد.

فصل سیزدهم

با صدای زنگ تلفن پرند چشم باز کرد. قلبش فرو ریخت. در این روزها زنگ تلفن شده بود کابوس تلخ پرند. به ساعتش نگاه کرد. نزدیک نه بود. پونه در اتاقش را باز کرد و با دیدن او که روی تخت نشسته بود گفت:

-بیداری؟... فرزین پشت خطه کارت داره.

-فرزین؟

-فکر کنم اتیشش خیلی تنده.

و با خنده اضافه کرد:

-این تو خونشونه بابا و عمو شون هم این جوری بودن.

و خنده کنان از در بیرون رفت. پرند هم در حالی که لبخند به لب داشت از تخت پیرون آمد و گفت:

-امان از دست این دو تا داداش.

به طرف تلفن رفت و گوشی را برداشت و گفت:

-سلام آقای عاشق.

-سلام پرند.

صدایش انقدر غمگین بود که پرند را ترساند. حالتی جدی به خود گرفت و گفت:

-بله؟

-اگر وقت داری می خواستم... یعنی باید... می خوام ببینمت.

پرند با شک گفت:

-وقت!...

-لطفا.

-موضوع خاصی؟

-در مورد همون موضوعیه که دیشب.....

-باشه بیا خونه ام.....

فرزین به میان حرفش دوید و گفت:

-میشه بیای بیرون؟

پرند با تردید گفت:

-باشه کجا و کی؟

-می تونی الان بیای؟

پرند با خود تکرار کرد:

-الان!

فرزین گفت:

-سر کوچه منتظرتم.

-خب چرا.....

-خمی خوام زن عمو بفهمه.

-باشه.

-منتظرتم.

-یه چیزی می خورم و می ام.

-باشه.

بدون خداحافظی ارتباط را قطع کرد. پرنده گوشی را گذاشت. صدای زنگ تلفن دوباره بلند شد. پرنده گوشی را برداشت و گفت:
-چی شد؟

-هیچ چی پرنده جون.

-عوضی.

-ا... این جای سلام کردنته واقعا که پرنده جون.

-تو چی از جون من می خواهی؟

-می خوام با هم حرف بزیم. همین جوری که الان داشتی حرف می زدی. دختر می دونی از کی تا حالا دارم شماره اتو می گیرم؟
-بهتره بری به جهنم.

-من ول کن نیستم. حتی اگه همه دنیا هم بگن یکی یکدونه خل و دیوونه می شه.

-پشت پرنده لرزید ادامه داد:

-جشن تولد می ری و ما رو نمی بری با غریبه های اونجا می ری تو حیاط بازم ما هیچ حرفی نمی زنیم. یکی یکدونه....
پرنده گوشی را گذاشت. حالا دیگر مطمئن شده بود. این مزاحم از چه کسش خط می گیرد. مادرش در آشپزخانه بود. دندانهایش را از
روی عصبانیت به هم سایید و زیر لب غرید:

-حالتو می گیرم بهت قول می دم.

گوشی را برداشت و شماره ای را گرفت. بوق...بوق...بوق. صدای مهیار در گوشش پیچید:
-بله؟

-واقعا بی معرفتی پسر عمه!

-شما؟

-بهتره به اون دوستای اشغال بگی دیگه اینجا زنگ نزنن.

-شما؟

-ببین مهیار خان من حوصله موش و گربه بازی ندارم. مرد باش و مثل به مرد مبارزه کن.

-پرنده تویی؟

-برو به جهنم.

ارتباط را قطع کرد و در حالی که بغض تلخی گلوش را به سختی فشار می داد با عصبانیت به طرف اتاقش رفت. صدای زنگ
تلفن بلند شد. پرنده در اتاقش را محکم به هم کوبید. روی تختش افتاد و سرش را در بالشش فرو کرد تا هق هق گریه اش را خفه
کند.

پونه در اتاق را باز کرد و گفت:

-مهیار با تو کار داره.

-بیش بگو بره به جهنم.

-پرنده چی شده؟

-می خوام تنها باشم مامان.

-ولی.....

-مامان تو رو خدا.

پونه سر به زیر انداخت و گفت:

-باشه.

و در اتاق را بست. دقایقی طول کشید تا پرنده کمی آرام شد. با بی حوصلگی بلند شد و از اتاق بیرون رفت. مادرش فقط نگاهش
کرد. دست و صورتش را شست. یک چای تلخ خورد و پیش از آنکه از سر میز برخیزد گفت:

-من می رم دیدن فرزین.

-اگه حال نداری نرو.

-منتظر مه.

-زنگ بزنی بگو اون بیدار.

-بیرونه.

-بیرون؟

پرنده بلند شد. پونه با دودلی گفت:

-نمی خوام در مورد مهیار حرف بزیم؟

-چیز خاصی نبود.

-اینجور که به نظر نمی اومد.
-وقتی برگشتم در موردش حرف می زنیم.
-باشه وقتی برگشتی.
پرنده از آشپزخانه بیرون رفت. صدای زنگ تلفن بلند شد. بی توجه به اتاقش رفت. پونه نگاهش کرد. نفس عمیقی کشید و به طرف تلفن رفت و گوشی را برداشت.
-بله؟
تلفن قطع شد. پونه نگاهی به در بسته اتاق پرنده انداخت و گفت:
-از دیشب تا حالا اینجا چه خبره؟
پرنده برای آخرین بار در آینه نگاهی به خود کرد. چشم هایش قرمز شده بود و نشان می داد دقایقی پیش گریه کرده است. روسری اش را مرتب کرد و از اتاق بیرون آمد. پونه مشغول تماشای تلویزیون بود. گفت:
-زود بر می گردم.
-فرزینم بیار اینجا ناهار.
-اگه اومد باشه.
پرنده از در بیرون رفت و پونه با افکاری گوناگون و سردرگم کننده بر جای ماند.
فرزین سر کوچه ایستاده بود و به داخل کوچه سرک می کشید. پرنده به سختی قدم بر می داشت. احساس بدی در قلبش نشست بود و عذابش می داد. مدام به خود دلداری می داد و می گفت:
حتما چیزی نیست و گاه مهیار را لعنت می کرد و این احساس بد را به خاطر او می دانست. به روبروی فرزین که رسید سر به زیر انداخت و گفت:
-سلام.
-سلام خوبی؟
-اره تو خوبی؟
فرزین سر تکان داد و گفت:
-لطف کردی که اومدی.
-بعتر نبود می اومدی خونه؟
-یه حرفایی هست که باید به خودت بگم.
قلب پرنده لرزید. فرزین به راه افتاد و پرنده در کنارش به راه افتاد. از برخورد فرزین از نگاهش از لحن کلامش بوی ترس می آمد. پرنده گفت:
-گوش می کنم. در مورد سا....
فرزین به میان حرفش دوید و گفت:
-نه.
این اولین باری بود که پرنده او را این قدر جدی و این قدر غمگین می دید. سکوت کرد و فرزین هم ساکت شد. بیشتر از پنجاه قدم رفته بودند و هیچ کدامشان سکوت را نمی شکست. پرنده زیر چشمی نگاهش کرد. در چشمانش حالتی خشک و رسمی می درخشید. به خود جرات داد و گفت:
-نیومدیم که تو سکوت راه بریم؟
-به نظر تو این قشنگ نیست؟
-کسالت بار هم هست.
-حق با تونه مثل همیشه.
-نه همیشه هم حق با من نیست.
فرزین به کفش هایش چشم دوخت و گفت:
-تو می دونی من چند سالمه؟
پرنده با تعجب نگاهش کرد. فرزین گفت:
-بیست و پنج سال.
-هنوز خیلی جوانی.
-و می خوام جوان بمونم.
-روحیه ات هم واسه این کار خوبه.
-من درسم رو تموم کردم و به زودی هم مشغول کار می شم.
-بله می دونم.

یه چیزایی رو هم از قدیم واسه ام کنار گذاشتن.
پرنده دلش می خواست بگوید: به من چه فرزین ادامه داد:
می خواستم در مورد این موضوع بعدا باهات حرف بزنم. حداقل یک ماه دیگه ولی.....
به پرنده نگاه کرد و ادامه داد:
-ولی جشن دیروز و یه چیزای دیگه که نمی خوام در موردش توضیح بدم باعث شد با خودم فکر کنم چه یک ماه دیگه چه امروز.
پرنده تا حدودی حدس می زد فرزین چه می خواهد بگوید با رنگی پریده و حالتی ناباور به او نگاه می کرد. فرزین ادامه داد:
-تو بزرگ شدی برانزده ای خانمی با خودم فکر کردم..... صغری کبری نجینم. راستش.....
پرنده ایستاد. فرزین هم روبرویش ایستاد و گفت:
-با من ازدواج می کنی؟
پرنده سر تکان داد. چند قدم عقب رفت. فرزین گفت:
-من دوستت دارم اینو که دیگه حتما فهمیدی نه؟ من همیشه دوستت داشتم. تو که حتما تو این چند ساله فهمیدیم دوستت دارم. مگه نه پرنده؟ تو فهمیدی پرنده بگو که می دونی من تو رو دوست دارم. همیشه دوستت داشتم. از وقتی که می رفتیم دبیرستان از همون موقع ها که مهیار اذیتت می کرد. وقتی رفتم دانشگاه تو رو هم با خودم بردم. بگو پرنده بگو که تو می دونستی بگو پرنده.
پرنده عقب عقب رفت و بعد پا به فرار گذاشت و فرزین را تنها و خسته بر جای گذاشت. در حالی که به شدت گریه می کرد می دوید.
چشمش که به ماشین مهیار که جلوی درشان ایستاده بود افتاد گریه اش شدت گرفت. زنگ زد. صدای پونه در ایفون پیچید:
-کیه؟
-بگو اون پسره بیاد از خونه ما بره بیرون.
-پرنده.
-بهش بگو از خونه ما بره بیرون.
-پرنده بچه شدی؟
-تا اون بیرون نره من نمی ام تو.
-این حرفا چیه؟
-مهیار پرسید:
-چی شده زن دایی؟
-چیزی نیست.
-بهش بگو بیاد بره من همینجا تو کوچه می شینم.
روی پله جلوی در نشست. پونه ایفون را گذاشت. مهیار گفت:
-تا من هستم بالا نمی اد درسته؟
-شرمنده ام زن دایی.
-من می رم پایین باهات حرف می زنم.
پونه شرم زده گفت:
-به خدا نمی دونم چی باید بگم؟
-عیبی نداره زن دایی عصبانیه مهم نیست.
مهیار خداحافظی کرد و از پله ها سرازیر شد. در را باز کرد. پرنده بی انکه سر بلند کند با گریه گفت:
-من نمی رم بالا.
مهیار گفت:
-باشه من اومدم پایین.
پرنده سر برگرداند و گفت:
-بهتره بری و دیگه برنگردی.
-فقط بهم بگو چرا؟
-برو مهیار فقط برو.
مهیار روبروی پرنده روی زمین چمباتمه زد و گفت:
-تا نفهمم چرا نمی رم.
-برو.
-به خاطر من گریه می کنی؟

-تو فکر می کنی کی هستی؟

-فرزین بهت چیزی گفته؟

-برین گم شین همه اتون.

-وبا صدای بلند به گریه افتاد.مهیار گفت:

-موضوع چیه؟

-من فکر می کردم ما با هم فامیلیم فامیل نه برادر و خواهریم.با همه اتون.همیشه با خودم می گفتم یکی یکدونه نیستم به عالمه

خواهر و برادر دارم حالا اون یکی از من....

-وبه هق هق افتاد.مهیار احساسا کرد بخار از سرش بلند می شود.پرنده ادامه داد:

-از تو دیگه انتظار نداشتم.

-حداقل بهم بگو من چیکار کردم؟

-وقتی اون شب جلوی کافی شاپ دستم رو گرفتی....مهیار چطور تونستی با من این کار رو بکنی؟

-دیوونه ام کردی دختر حداقل بگو چیکار کردم؟د بگو دیگه لامصب.

پرنده ایستاد و گفت:

-شماره تلفن من رو می دی به دوستات مزاحم بشن.می خوای ببینی باهاشون حرف می زنم یا نه مهیار تو...تو....

به درون ساختمان رفت و در را محکم به هم کوبید و هق هق کنان از پله ها بالا رفت.پونه وسط هال منتظرش بود.پرنده در را

باز کرد و به تندوی وارد خانه شد.چشمش به مادرش افتاد که نگاه نگرانش را به او دوخته بود.به طرف مادرش رفت و خودش را

در اغوش او رها کرد و با صدای بلند گریه کرد.پونه دستی به سر او کشید و گفت:

-اوم باش عروسکم اروم.

-دلم می سوزه مامان دلم می سوزه.

-اروم باش کوچولوی من.

-مامان...مامان!

-اروم باش دخترکم اروم.

او را روی میبل نشاناند و به اشپزخانه رفت و برایش یک لیوان آب آورد و گفت:

-اروم باش خانمم.

کم کم گریه پرنده کم و کمتر شد و بند آمد.سرش را به شانه مادرش تکیه داده بود و در دوردست ها گم شده بود.پونه پرسید:

-می خوای در موردش حرف بزیم؟

پرنده هیچ جوابی نداد.پونه گفت:

-باشه گلم هر جور تو را حتی هر وقت خواستی در موردش حرف می زنیم.

پونه موهای پرنده را نوازش می کرد و پرنده آرام آرام به خلسه می رفت.به فرزین فکر می کرد به روزهای کودکی به حمایت ها

و محبت هایش و به مهیار با آن نگاه های دزدانه آن محبت های پنهانی و آن زخم زبان های تلخ.

پونه گفت:

-مهسا زنگ زده بود کارت داشت.

پرنده عکس العملی نشان نداد.پونه گفت:

-گفت می اد دیدنت.

پرنده گفت:

-کی؟

-گفتم که با فرزین رفتی بیرون گفت همین الان راه می افته گفت باید خیلی زود ببینت.

و پونه نگفت((احساس کردم اون از این که شنید تو با فرزینی ناراحت شد))

پرنده گفت:

-حوصله هیچ کس رو ندارم.

-گفت باهات کار خیلی مهمی داره.

تلفن زنگ زد.پرنده گفت:من نیستم مامان.

پونه سر او را از روی شانه برداشت و گفت:

-باشه.

وبه طرف تلفن رفت و گوشی را برداشت و گفت:

-بله؟

-سلام خاله.

-سلام سارا جان.
به پرند نگاه کرد. پرند سر تکان داد. سارا گفت:
-خاله پرند هست؟
-پرند؟
-میشه لطفا صداش کنید؟
پونه گوشی را به طرف پرند گرفت و گفت:
-ساراست.
پرند با تانی از جا بلند شد و گوشی را از مادرش گرفت و روی زمین نشست و گفت:
-بله؟
-علیک سلام.
-بله؟
-چته دختر؟ سلامت کو؟
-سلام بله؟
-اتفاقی افتاده؟ گریه کردی؟ صدات گرفته.
-سارا جان بله؟
-می خوای بعدا زنگ بزنی یا نه پیام اونجا پیشت؟
-نه چیزی نیست حرفتو بزنی.
-زنگ زدم هم حالتو بیرسم و ببینم دیروز بهتون خوش گذشت و هم ازتون تشکر کنم.
پرند لحظه ای چشم هایش را بست و به خود آرامش داد. چشم باز کرد و گفت:
-بیخوش از جای دیگه عصبانی بودم.
-می خوای پیام پیشت؟
-نه چیز مهمی نیست حالا بهترم.
-اتفاقی افتاده؟
-نه!
-به من که دروغ نمی گی؟
-باور کن سارا جان به خاطر مهمونیت هم ازت ممنونم بازم تولدت رو بهت تبریک می گم.
-راستش پرند جان می دونی اریا از دیشب تا حالا پدر منو در آورده می گه آگه ممکنه....
-حرفش من سارا خواهش می کنم.
-ولی.....
-قطع می کنم به خدا.
-نه نه دیگه حرفش نمی زنی مهیار چطوره؟
-نمی دونم بی خبرم.
-سارا خندید و گفت:
-اجازه دارم حرف این یکی رو بزنی؟
-حوصله اونو هم ندارم.
-چه بی حوصله!
-سارا جان با من کاری نداری؟
-دارم باهات حرف می زنی.
-باشه واسه یه وقت دیگه میشینیم و مفصل در مورد هر چیزی که تو دوست داری حرف می زنیم.
-منظورت مه.....
-سارا باشه واسه بعد خب؟
-خب خب عصبانی نشو.
-خندید و گفت:
-خداحافظ.
-خداحافظ.
پرند گوشی را به طرف پونه که بالا سرش ایستاده بود گرفت و گفت:
-می شه اینو بذارین سر جاش مامان.

مادرش گوشی را گرفت و همان طور که ان را روی تلفن می گذاشت گفت:

-نباید باهانش این جور حرف می زدی.

پرنده روی زمین دراز کشید و گفت:

-دلتم می خواد تنها باشم.

پونه در کنارش نشست و پرسید:

-دیروز تو جشن تولد سارا چه اتفاقی افتاد؟ پرنده نگاهش کرد پونه پرسید:

-دیروز چی شد پرنده؟

پرنده بلند شد و بی آنکه جواب مادرش را بدهد به اتاقش رفت و در را بست. خودش را روی تخت انداخت و به سقف اتاقش خیره

شد. افکار گوناگون به مغزش هجوم می آورد. دلش می خواست زمان را متوقف کند. حتی ان را به عقب برگرداند و به سارا

بگوید:

-نمی تو نم دعوتت رو قبول کنم.

اما بیشتر که فکر می کرد می اندیشید این موضوع به تولد سارا ارتباطی ندارد. خودش هم می دانست به خودش و مهیار دروغ

گفته است. او هیچ وقت انها را به جای خواهر ها و برادرهای نداشته اش تصور نکرده بود. خودش هم می دانست که گاهی مواقع

محبت های فرزین پررنگ تر از محبت های فامیلی بوده است و می دانست که او دوستش می داشته است. روی تخت نیم غلتی

زد و به پهلو خوابید و دنباله افکارش را گرفت. خوب او هیچ گاه فرزین را دوست نمی داشت اما هیچ وقت این را در عمل نشان

نداده بود. بر عکس برای لجبازی با مهیار هم شده با فرزین گرم گرفته بود. اما تمام این ها به خاطر مهیار بود. یاد مهیار خاطره

تلخ مزاحمت های تلفنی را بار دیگر در ذهنش زنده کرد. مهیار می توانست مرد رویاهای هر دختری باشد. اما احساس کرد در

مورد او هم اشتباه کرده است. تمام لجبازی ها یکی به دو کردن ها زبان درازی کردن ها و حالا مهیار او را چون نخاله ای در

مقابل دوستان خود انداخته بود. دوباره غلتی زد و به سقف خیره شد. با خود اندیشید رفتار مهیار با ان نگاه های گرم و دزدانه

همخوانی ندارد. نمی توانست درک کند او چرا چنین کاری کرده. همین دیروز بود که در حیاط خانه سارا به اریا گفته بود پرنده

عزیز ترین موجودیه که من می شناسم. و پرنده خندیده بود. همین دیروز بود که سوزان به او گفته بود: به شما حسودی می کنم

مهیار خیلی دوستتون داره. و پرنده احساس کرده بود چقدر دلش می خواسته روزی این جمله را بشنود.

سر برگرداند و به تابلویی که روی سه پایه خوش نشسته بود نگاه کرد. اندیشید: این راز من و تو بود مهیار تو بودی که غروی

دریا رو دوست داشتی و من به خاطر تو بود که....

صدی زنگ آمد. پرنده به تابلو خیره شد و قطره اشکی از گوشه چشمش سر خورد و روی بالشتش ریخت. لحظاتی بعد مادرش در

اتاق را باز کرد و گفت:

-مهسا اومده.

پرنده با بی حوصلگی گفت:

-باشه.

پونه چند ثانیه نگاهش کرد و در حالی که سر خود را به چپ و راست تکان می داد از اتاق بیرون رفت. پرنده بلند شد لباسش را

تعویض کرد. روبروی اینه ایستاد دستی به موهایش کشید و از اتاق بیرون رفت. پونه در را به روی مهسا باز کرده بود و حالا با

او گرم احوالپرسی بود. نگاه مهسا از کنار بازوی پونه رد شد و به پرنده افتاد. از همانجا گفت:

-سلام.

صدایش گرفته و تلخ بود. پرنده گفت:

-سلام خوش اومدی.

دستان هم را به سردی فشردند. پونه تعارف کرد و مهسا با صورت غمگین روی مبل نشست و سر به زیر انداخت. پونه به پرنده

نگاه کرد و با اشاره پرسید:

-چشمه؟

پرنده شانه بالا انداخت و پرسید:

-عمه چرا نیومد؟

-نمی دونست میام اینجا.

پونه با تعجب به او نگاه کرد. پرنده که حس بدی زیر زبانش نشسته بود گفت:

-بله...بله.

وسکوت کرد. پونه کمی این پا و ان پا کرد و گفت:

-برم به چیز خنک واسه ات بیارم بیرون حتما خیلی گرمه.

و به اشپزخانه رفت. مهسا با کنایه پرسید:

-چه خبر؟

رنگ پرند پرید.گفت:

-هیچ چی؟

مهسا به او خیره شد.پرند چشم به زمین دوخت.با خود اندیشید:ایا مهیار او را فرستاده شاید هم پوریا از او خواسته که به دیدن پرند بیاید اما اگر فرزین.

صدای مهسا او را به خود آورد.گفت:

-باید باهات حرف بزنم.

پرند نگاهش کرد.پونه از اشپزخانه گفت:

-می گم زنگ بزنیم مهری جونم بیاد ناهار دور هم باشیم.

مهسا همان طور که به پرند خیره شده بود گفت:

-ممنون زن دایی ولی من باید برم.

پونه از اشپزخانه بیرون آمد و گفت:

-کجا؟مگه من می دارم.

پرند بلند شد.سینی را از دست مادرش گرفت و گفت:

-فکر می کنم بهتره بریم تو اتاق من.

مهسا از جا بلند شد.پونه گفت:

-بله منم فکر می کنم این طوری راحت ترید.

مهسا با گفتن کلمه ببخشید به دنبال پرند به راه افتاد.در اتاق پرند که بسته شد پونه با خود گفت:اینجا چه خبره؟و به اشپزخانه رفت تا یک لیوان شربت هم برای خودش درست کند.

پرند سینی را روی میز گذاشت.روی لبه تخت نشست و گفت:

-گوش می کنم.

مهسا روی صندلی نشست و گفت:

-می دونم که تو از من خوشتر نمی اد.

-اشتباه می کنی.

-تو حرفم نپر بذار جمله ام رو کامل کنم.منم از تو خوشم نمی اد.دلایل تو رو نمی دونم اما من واسه خودم یه دلیل خوب دارم.

پرند به زمین خیره شد.مهسا ادامه داد:

-من فرزین رو دوست دارم.

پرند سر بلند کرد و با تعجب به مهسا خیره شد.مهسا گفت:

-من دوستش دارم اما اون....اون تو رو دوست داره.نگو نه می دونم که امروز صبح ازت خواستگاری کرد.

-من نمی دونستم.

-اگه می دونستی هم فرقی نمی کرد.

-من...من...

-تو چی؟من دیشب به فرزین زنگ زدم چون فهمیده بودم که اون دیروز زیرورو شد.تو چشاش می خوندم.چی تو فکرش می گذره.تو چی؟یعنی می خوای قبول کنم که هیچ چی رو نفهمیدی؟

پوزخندی زد و ادامه داد:

-کما این که اگر می فهمیدی فرقی نمی کرد.همون طوری که می دونی و به روی خودت نمی اری.

-منظورت چیه؟

مهسا بلند شد و گفت:

-ببین پرند پاتو از زندگی من و فرزین و مهیار و سهیلا بکش بیرون.رنگ پرند پریده بود.با تعجب گفت:

-متوجه منظورت نمی شم.

ما همدیگه رو دوست داریم منتهی اگر تو نباشی.

-من...

خنگو که نمی فهمی چون حال من از این حرفت بهم می خوره.پرند سر به زیر انداخت.مهسا گفت:

-اگه تو نباشی فرزین منو می بینه مهیارم سهیلا رو.اون وقته که مهیار می فهمه سهیلا دوستش داره داداشم از تو بدش می اد.اون

قدر که به خاطر لجبازی با تو کسای دیگه رو هم نمی بینه.

من نمی دونستم سهیلا مهیار رو دوست داره.

-تو اونقدر خودخواهی که هیچ وقت نفهمیدی کی کیو دوست داره تو می خواستی بدرخشی می خواستی از همه دل ببری می

خواستی همه دوستت داشته باشن فقط تو رو.

-ولی تو اشتباه می کنی.
-نه این تویی که اشتباه می کنی. اشتباه می کنی اگر فکر کنی تو سیندرلای فامیل هستی. پرند برو از اینجا دور شو آگه تو نباشی ما همدیگه رو پیدا می کنیم. آگه هیچ کس نتونه پیدات کنه فراموش می شی.
-این نظر سهیلا هم هست؟
-مهسا با قاطعیت گفت:
-اره اون روش نمی شه بهت بگه ولی من اونقدر عاشق فرزین هستم که همون جوری که دیشب به فرزین التماس کردم الان هم به تو التماس کنم از اینجا بری.
-وکنار پای پرند زانو زد و با تغییر لحن گفت:
-خواهش می کنم برو پرند برو نخواه که سد راه خوشبختی ما چهار نفر بشی.
-من هیچ وقت... نخواستم.... سد راه..... کسی باشم.
-پس برو.
-ایستاد و گفت:
-تو می تونی از دوستت کمک بگیری اون پسره اریا.....
-پرند به میان حرفش دوید و گفت:
-من بدم مشکلاتم رو حل کنم.
-مهسا دوباره در مقابلش زانو زد و در حالی که چشمانش پر از اشک شده بود گفت:
-قول میدی که از سر راه زندگی ما بری کنار؟
-پرند به چشمان موج او خیره شد و گفت:
-می رم بهت قول می دم.
-مهسا سرش را روی زانوهای پرند گذاشت و شانه هایش شروع به لرزیدن کرد. پرند به تابلوی غروی موج دریا نگاه کرد او تصمیمش را گرفته بود.

فصل چهاردهم

اقای نوری با تعجب گفت:
-متوجه نمی شم پرند جان؟
-می خوام برای به مدت برم شیراز این چیز غریبه؟
-یهویی بی مقدمه
-باید برم بابا الانم احتیاج به یه بلیط دارم.
-پونه گفت:
-موضوع چیه پرند؟ تو از صبح تا حالا به جوری شدی؟
-من حالم خوبه باور کنید. فکر نمی کنم خواسته زیادی ازتون داشته باشم می خوام برم دیدن مامانی مدتشم نا معلومه نمی خوام هیچ کس در این مورد چیزی بدونه هیچ کس حتی سارا.
-اقای نوری گفت:
-یه ما حق نمی دی نگران باشیم؟
-البته فقط بهم اعتماد کنید.
-پونه گفت:
-اعتماد به چی؟ وقتی تو حتی نمی خوای حرفت رو به ما بزنی.
-مامان اینجا اصلا موضوع حرف زدن و نزدن نیست من باید برم.
-چرا؟
-می خوام برم دیدن مامانی.
-چطور یهویی به این نتیجه رسیدی اونم با این وضعیت هیچ کس نفهمه تو کجا هستی؟
-پرند نگاه ملتشمش را به پدر توخت و گفت:
-خواهش می کنم.
-پونه با قاطعیت گفت:
-از صبح تا حالا به هر سازی که زدی رقصیدم اما این یکی رو اجازه نمی دم.
-خواهش می کنم.
-اقای نوری گفت:

-حق با مادرته آگه بهمون بگی چرا به همچین تصمیمی رو گرفتی روش فکر می کنیم اما این جوریه؟ نه حتی منم نمی تونم اجازه بدم.

-باور کنید توضیحش برام سخته آگه می تونستم حتما بهتون می گفتم.
-حداقل بگو چرا هیچ کس چیزی نباید بدونه اصلا ما بهشون چی بگیم؟
-فقط کافیه بهشون چیزی نگید این جوریه هیچ چیزی نمی فهمن.
پونه گفت:

-و اگر ازمون پرسیدن دختر خانمتون نیستن؟

پرند لبخند ملیحانه ای زد و گفت:

-سکوت! این بهترین دفاعه.

اقای نوری گفت:

-دوباره غیر منطقی شدی.

-خواهش می کنم.

-فقط دلیلش!

پرند کمی فکر کرد و گفت:

-وقتی که برگشتم بهتون میگم.

اقای نوری با لحن دلجویانه ای گفت:

-تو مشکلی داری؟

-نمی تونم جواب بدم.

-شاید ما بتونیم کمکت کنیم.

-بابا ما قبلا در مورد همه چیز صحبت کردیم. بهتره دوباره شروع نکنیم. بهم اعتماد کنید. خواهش می کنم.

اقای نوری دقایقی به پرند خیره شد. گوشی را برداشت و گفت:

-فقط یادت باشه چه قولی بهمون دادی.

پرند با شادمانی گفت:

-بهتون قول می دم قول میدم.

پونه با دلخوری گفت:

-یعنی تو بهش اجازه می دی بره؟

-فکر می کنم مادرتم از دیدنش خوشحال بشه.

-منو چهر تو متوجه می شی چیکار داری می کنی؟

اقای نوری لبخندی به پرند زد و گفت:

-البته مگه نه پرند؟

و چشمکی به او زد. پونه روی مبل نشست و گفت:

-خب حالا که اینجوریه منم باهاش می رم.

پرند گفت:

-مامان!

-منم باهاش میام.

پرند به پدرش نگاه کرد. اقای نوری لبخندی زد و گفت:

-یعنی من تنها بمونم؟

پونه نگاهش کرد و گفت:

-تو هم می تونی بیای؟

-می دونی که نمی تونم کار دارم.

پونه دوباره نگاهش کرد حالا دیگر مثل دقایقی پیش شق و رق ننشسته بود. پرند گفت:

-قول می دم هم مواظب خودم باشم هم مراقب مامانی.

-ولی.....

اقای نوری گفت:

-دختر ما دیگه بزرگ شده.

پونه به مبل تکیه داد و گفت:

-چقدر می مونی؟

اقای نوری لبخندی زد و شماره ای گرفت. پرند که سعی می کرد خود را واقعا خوشحال نشان بدهد و در این کار هم موفق بود گفت:

-به محض این که بتونم برگردم.

-یعنی کی؟

و پرند به فکر فرو رفت و در دل گفت ((هر وقت عروسی بچه ها باشه شاید خیلی زود)) اقای نوری مشغول حرف زدن شد و با اصرار و خواهش صندلی ای را برای فردا صبح در هواپیمای مسافر بری تهران-شیراز برای پرند رزرو کرد. گوشی را که قطع کرد گفت:

-بهتره چمدونت رو ببندی.

پرند لبخند تلخی زد و گفت:

-بستم.

-بستی؟

-می دونستم شما مهربون تر از اونی هستید که بهم نه بگید.

-پس این به نقشه از پیش تعیین شده بوده؟

پرند به گل های قالی خیره شد و گفت:

-نه نه اون قدر زیاده.

بلند شد تا به اتاقش برود. اقای نوری گفت:

-به مامانی چی خبر دادی؟

-نه میشه لطفا بهش زنگ بزنیند؟ اقای نوری به ساعت نگاه کرد و گفت:

-بهتره فردا صبح این کار رو بکنیم.

پرند هم به ساعت دیواری نگاه کرد و گفت:

-اره موافقم.

و به طرف اتاقش به راه افتاد. اقای نوری دور شدنش را تماشا کرد. در اتاقش که بسته شد رو به پونه کرد و پرسید:

-تو می دونی اون چش شده؟

-من هیچی نمی دونم.

پرند روی تختش دراز کشید و بغض تلخی گلپوش را می فشرد. به تابلوی غروب نگاه کرد. بغضش ترک خورد. سرش را در بالش

فرو کرد و هق هق گریه اش را در سکوت تلخ اتاق شکست.

فصل پانزدهم

زنگ در را فشرد. قدمی به عقب برداشت و دسته چمدانش را محکم تر چسبید. صدای قدم های خسته مادر بزرگش را

شناخت. لبخند تلخی روی لبانش نشست و به دست هایش که محکم به دسته چمدان گره خورده بودند خیره شد.

در به نرمی روی پاشنه چرخید. پرند سر بلند کرد. مادر بزرگش با ان موهای سفید که دو طرف صورتش ریخته بود و لپهای تپل

و گلی رنگش را خوش رنگ تر جلوه می داد روبرویش ایستاده بود.

-سلام.

مادر بزرگ دست هایش را از هم گشود و در حالی که چشمانش از خوشحالی برق می زد جواب داد:

-سلام دختر گلم.

پرند در اغوش مادر بزرگ جای گرفت و بعد از مدت ها احساس آرامشی ژرف بر جاننش نشست.

-دلم براتون تنگ شده بود.

مادر بزرگ او را از اغوش بیرون کشید و گفت:

-مامان و بابا چطورن؟

-سلام رسوندن.

-اونا چرا نیومدن؟

پرند لبخندی زد و گفت:

-مامانی میشه بیام تو در موردش حرف بزنینم؟

-ای وای پیر شدم دیگه مادر جون بیا تو بیا تو که حتما حسابی خسته ای.

پرند چمدانش را برداشت و وارد خانه شد. یک حیاط نقلی که دو درخت بهار نارنج وسط ان نشسته بودند و عکس هایشان را توی

حوضی مربع شکل بین خودشان تماشا می کردند. دو تا اتاق در ان سوی حیاط پشت ایوان کوچکی نشسته بودند و پنجره های

بزرگشان رو به حیاط باز می شد. پرند نفس عمیقی کشید و گفت:

-خوشحالم که اینجام.
مادر بزرگ لبخندی زد و گفت:
-بیا تو که خیلی حرف باهات دارم.
پرند به راه افتادواز پله ها که بالا می رفت به درخت های بهار نارنج نگاه کرد.مهیار عاشق عطر بهار نارنج بود.یاد مهیار غم را روی صورتش نشاناند.غمی امیخته به تنفر و ترس.سرش را تکان داد تا فکر او را از سر بیرون کند و با صورتی غمگین وارد اتاق شد.مادر بزرگ حرف می زد.حال همه را یکی یکی می پرسید.احوال پرند را جویا می شد و گاه سر به سرش می گذاشت و نقلی می خندید و پرند در حالی که سعی می کرد چهره اش را پشت لبخندی زورکی خوشحال نشان بدهد جواب سوالهایش را می داد.
-عمو و زن عموت خوبن؟
-بله.
-عمه نرگس و عمه مهری ات چطورن؟
-اونام خوبن.
-شوهراشون و بچه هاشون چی؟
-همه خوبن.
-هنوزم واسه مهمونی های هفتگی اتون غرغر می کنی؟
-مامانی!
مادر بزرگ سینی چای را در مقابل پرند گذاشت و گفت:
-چطور شد یادی از ما کردی؟
-من همیشه یادتون هستم.
پرند موهایش را بست و گفت:
-می خوام یه مدتی پیشتون بمونم.
-می دونم.
پرند با تعجب پرسید:
-می دونید؟
-مامانت بهم زنگ زد و...
پرند که متوجه منظور مادر بزرگ شده بود گفت:
-شما رو مامور کرده سین جیمم کنید؟
-اون مادرته نگرانه.
-مامانی من اومدم یه مدت تنها باشم تنها و دور از همه حالا اگه مزاحمتون هستم.....
مادر بزرگ به میان حرفش رفت و گفت:
-تا هر وقت خواستی پیشم می مونی نگران مادرتم نباش من خودم جوابش رو دادم.فقط می خواستم بدونم تو چی می گی.
پرند گفت:
-ممنونم مامانی ممنون.
-هر وقتم که دلت خواست بهم بگو چی شده.
-باشه حتما.
-حالا پاشو زنگ بزنی خونه و بهشون بگو سالم رسیدی.
پرند بلند شد و با گفتن کلمه چشم به طرف تلفن رفت و گوشی را برداشت.مادر بزرگش بلند شد و به طرف اشپزخانه به راه افتاد و گفت:
-سلام منو هم به مامانت برسون.
با همان زنگ اول پونه گوشی را برداشت و گفت:
-بفرمایید.
-سلام مامان.
پونه نفس راحتی کشید و گفت:
-سلام مامان جان خوبی؟
-بله مامان زنگ زدم بگم من رسیدم.
مادر بزرگش فریاد زد:
-نگرانش نباشین

پونه بغضش را به سختی فرو خورد و گفت:

-مواظب خودت باش.

پرنده که لحن بغض الود مادر دلش را از رده بود گفت:

-مامان!

-کاری نداری؟

-مامان!

-به مادر بزرگ سلام برسون خداحافظ.

-مامان!

پونه گوشی را گذاشت و به گریه افتاد. این اولین بار بود که از پرنده دور شده بود. تلفن زنگ زد. پونه اشک هایش را به سرعت

پاک کرد و گوشی را برداشت و پرسید:

-بله؟

اما قطع شد. غریب:

-مردم آزار.

گوشی را قطع کرد و بلند شد. تلفن دوباره زنگ زد. گوشی را برداشت و با عصبانیت گفت:

-بله؟

صدای سارا آرامش کرد.

-سلام خاله.

-سلام سارا جان ببخش فکر کردم مزاحمه.

-خواهش می کنم خاله ما هم از این دردمند داریم. خاله جون می توئم با پرنده حرف بزئم؟

پونه بغضش را فرو خورد گفت:

-خونه نیست عزیزم.

-کجا رفته؟

-رفته سفر.

سفر چه بی خبر چیزی بهم نگفت کجا رفته؟ کی می آد؟

شرمنده اتم سارا جان از من خواسته چیزی به کسی نگم.

-چی خواسته خاله؟

-معذرت می خوام سارا جان نمی توئم چیزی بگم.

سارا لحظه ای به فکر فرو رفت و گفت:

-عیب نداره خاله فقط آگه زنگ زد بگید به تماسی با من بگیره.

-باشه بهش می گم.

-کاری نداری خاله.

-هر وقت تونستی بهم سر بزنی حالا که پرنده رفته نکنه منو فراموش کنی.

-چشم خاله جون کاری نداری؟

-نه عزیزم لطف کردی تماس گرفتی.

-خداحافظ.

-خداحافظ.

سارا گوشی را گذاشت و با تعجب به تلفن خیره شد و با خود گفت:

-اینجا یه خبرایی هست.

فصل شانزدهم

منو چهر و پونه که وارد خانه شدند همه نگاه ها با تعجب به آنها دوخته شد. نرگس خانم اولین کسی بود که پرسید:

-پرنده کجاس؟

اقای نوری با خنده گفت:

-سلام و علیک سلام.

صدای سلام از همه طرف بلند شد. آقای توفیقی تعارف کرد بنشینند. پونه در کنار مهری خانم نشست و منو چهر بین برادر و آقای

عظیمی نشست. همه نگاه ها به آنها دوخته شده بود. فرزین سر به زیر داشت و به شدت غمگین بود. مهسا لبخند به لب داشت و

چشمانش می درخشید و مهیار شرمنده و ناراحت به زانوانش خیره شده بود. آقای نوری گفت:

-این جوری بهم زل نزنید نمی خوام که نطق کنم.

نادره پرسید:

-دایی جان پس پرند کجاست؟

سهیلا به مهسا نگاه کرد. مهسا لبخندی به او زد و با ابرو به مهیار اشاره کرد. سهیلا خجل سر به زیر انداخت. آقای نوری گفت:
-رفته سفر.

ناصر پرسید:

-کجا؟

0متاسفم نمی تونم بگم.

آقای نوری گفت:

-کنکه رازه؟

و خندید. پونه در حالی که سعی می کرد ناراحتی اش را پنهان کند گفت:

-گفت که به هیچ کس نگیم کجا رفته.

پوریا گفت:

-ای بابا حالا که ما چشم امیدمون به اون بود گذاشت و رفت. ای که هی.

همه به خنده افتادند. حتی پونه هم زورکی خندید و نگاهش به مهیار و فرزین افتاد که ناراحت نشسته بودند و دلش لرزید. مهیار بلند شد و گفت:

-ببخشید.

و از در بیرون رفت. همه با تعجب به هم نگاه کردند. مهیاری خانم گفت:

-دیگه هیچ کس نیست که باهش کری بخونه ناراحته.

فرزین به مهسا که خوشحال تر از همه بود نگاه کرد و ناگهان چیزی در وجودش فرو ریخت. نادره گفت:

-چه بی سروصدا.

پوریا سقلمه ای به ناصر زد و گفت:

-تو چرا رفتی تو هم تو که زیاد از اون خوشتر نمی اومد.

ناصر بلند شد و با خنده به دنبال مهیار از در بیرون رفت. مهیار کنار باغچه نشسته بود و گلبرگ های گل وسط باغچه را نوازش می کرد. او خود را مسئول می دانست. می اندیشید پرند به خاطر او به سفر رفته و خواسته است به کسی نگویند او به کجا

رفته. ناصر گفت:

-می تونم تلفنت رو قرض بگیرم؟

مهیار نگاهش کرد. تلفنش را از جیب بیرون آورد و ان را به طرف ناصر گرفت.

مهسا به کنار سهیلا رفت و گفت:

-پاشو ما هم بریم بیرون.

سهیلا خیره نگاهش کرد. مهسا به آرامی گفت:

-خوشحالم که اون رفته.

سهیلا بلند شد و با مهسا از در بیرون رفت. مهسا او را به کنار مهیار برد و گفت:

-خدا رو شکر که پرند رفته سفر تا چند هفته همه با هم مهربونند مگه نه مهیار؟

و چشمکی به سهیلا زد. سهیلا با چهره ای گرفته سر به زیر انداخت. مهیار گلبرگ را کند و ان را در دهان گذاشت. مهسا پرسید:
-ناصر با کی حرف می زنه؟

و سهیلا را روبروی مهیار نشانده. مهیار چرخ می زد و به روبرو خیره شد و گفت:

-نمی دونم.

سهیلا به نیم رخ در هم مهیار نگاه کرد. دلش لرزید. در عمق چشمان مهیار غم غریبی نشسته بود. به زحمت پرسید:
-تو ناراحتی؟

لبخند روی لبهای مهسا ماسید. مهیار سر به زیر انداخت و گفت:

-اره.

مهسا پرسید:

-واسه چی؟

-فکر می کنم پرند به خاطر من رفته.

مهسا با تردید گفت:

-به خاطر تو؟ چطور یه همچین فکری به سرت زده؟

ناصر به طرف آنها آمد و گوشی را به طرف مهیار گرفت و گفت:
دستت درد نکنه.

پوریا که تازه از اتاق بیرون آمده بود گفت:

-اوه نبینم ناصر خان یواشکی تو حیاط تلفن می زنه.
تلفنش کاری بود.

پوریا با تاکید روی کلمه کار گفت:

-کاری بود یا فقط کاری بود؟

-هر جور دوست داری فکر کن.

نادره هم از در بیرون آمد و گفت:

-زن دایی داره گریه می کنه.

مهیار بیشتر سر به زیر انداخت. ناصر گفت:

-واسه چی؟

-خب به خاطر پرند دیگه.

سهیلا به مهیار نگاه کرد. مهسا با خونسردی گفت:

-فراموش می کنه براش عادی میشه خیلی زودتر از اون چه که تصورشم بکنه.
نادره گفت:

-خب پرند زود می اد. مگه تا کی می خواد بمونه.

سهیلا به مهسا که صورتش از خوشحالی می درخشید نگاه کرد. پوریا گفت:

-نگفت با سارا حرف زده یا نه؟

مهیار گفت:

-تو هم که فقط به فکر سارایی.

ناصر با کنایه گفت:

-فکر می کردم تو بیشتر از هر کسی خوشحال بشی؟

-می بینی که نیستم.

مهسا به سهیلا که رنگ پریده به نظر می رسید نگاه کرد و گفت:

-چرا که نباشی خیلی هم خوشحالی.

-برید بابا شما چی می دونید؟

ناصر گفت:

-کنکه تو هم....

سهیلا دستهایش را به سختی در هم گره کرد. مهسا گفت:

-اصلا این جور نیست.

مهیار گفت:

-تو چیزی که به تو مربوط نیست دخالت نکن.

نادره گفت:

-یعنی چی؟

پوریا با خنده گفت:

-یعنی این که مهیار خان دل.....

مهیار به میان حرفش دوید و گفت:

-شما همه اتون عادت دارید توی مسائلی مه بهتون مربوط نمی شه دخالت کنید؟

سهیلا به سختی نفس می کشید. مهیار گفت:

-تقصیر منه که اون رفته.

مهسا گفت:

-بازم که حرف خودتو می زنی اخه این چه ربطی به تو داره؟

ناصر گفت:

-من فکر می کنم حق با مهسا باشه تقصیر تو نیست.

-اما تقصیر منه.

ناصر با خنده گفت:

-خب منم فکر می کنم یه جورایی تقصیر منه که اون رفته.
نادره پرسید:
-تو؟ تو واسه چی؟
-خب یه مسئله خصوصیه یه چیزی بین من و پرند و.....
به مهیار نگاه کرد و گفت:
-یه جورایی هم مهیار.
مهیار گفت:
-من؟
-راستش من تصمیم گرفتم یه کم سر به سر پرند بذارم فکرکنم اون واسه همین رفته.
پوریا گفت:
-سر به سرش بذاری؟
-می دونم مسخره اس من شماره اش رو می گرفتم و گوشی رو می دادم دست دوستم و.....
مهیار دیگه چیزی نمی شنید. چشمانش سیاهی می رفت و از سرش دود بلند می شد. شنید که ناصر با خنده گفت:
-یادت می اد مهیار اون شب گفتیم یه نقشه ای واسه اش کشیدم. فکر نمی کردم این جور بشه.
مهیار به تندى از جا بلند شد و به طرف ناصر رفت و گفت:
-هیچ می دونی چیکار کردی؟
ناصر که شوکه شده بود سعی کرد خود را از دستان مهیار برهاند و گفت:
-حالا مگه چی شده؟
-اون فکر کرد کار من بوده می فهمی؟ فکر کرد کار من بوده.
-خب به من چه مربوطه؟
-خدای من ناصر تو واقعا که پرویی!
-اون فقط یه شوخی بود.
-زن دایی داره اون تو گریه می کنه پرند رفته رفته و گفته که به هیچ کس نگین من کجا رفتم اون وقت تو می گی همه اون
ماجرا یه شوخی بود.
از صدای انها فرزین از در بیرون امد و با تشر گفت:
-شما چتونه؟ نمی فهمین زن عمو ناراحته؟
پوریا گفت:
-ناصر خان دسته گل به اب داده.
-منظورت چیه؟
مهسا به طرفداری از ناصر بلند شد و گفت:
-اون فقط شوخی بوده حالا پرند جنبه اش رو نداشته.....
مهیار به میان حرفش دوید و گفت:
-هیچ می فهمی چی داری می گی؟ تو به این می گی شوخی؟ واقعا که!
فرزین گفت:
-یکی به من بگه چه خبره؟
مهیار ناصر را به عقب هل داد و گفت:
-نمی تونم ببخشم.
و به سرعت از حیاط بیرون رفت. ناصر گفت:
-من فقط خواستم شوخی کنم.
فرزین گفت:
-کسی نمی خواد بگه اینجا چه خبره؟
مهسا با نگرانی به سهیلا نگاه کرد. قطرات اشک روی گونه های سهیلا سر خورد. مهسا در کنارش نشست و او را در اغوش
کشید و گفت:
-مهیار بر می گرده.
سهیلا به گریه افتاد. فرزین تقریبا داد زد:
-اینجا چه خبره؟
مهیار با عصبانیت پشت فرمان اتومبیلش نشست. پوریا به طرف کوچه دوید. مهیار ماشین را روشن کرد. پوریا در را باز کرد و

خودش را به کوچه انداخت. مهیار روی پدال گاز فشرد. پوریا داد زد:
مهیار.

و مهیار بی توجه به او به سرعت از خانه دور شد.
به شدت عصبانی بود. دلش می خواست فریاد بکشد. روی گاز می فشرد و بی هدف می رفت. خود را ملامت و به ناصر لعنت می فرستاد. احساس های مختلفی در وجودش زبانه می کشید. صورت ارام پرند با آن نگاه های دزدانه و مصمم یک دم آرامش نمی گذاشت. به یاد لحظه ای افتاد که روبروی او ایستاده بود و دستان گرمش را در دست داشت و پرند چقدر زیبا شده بود.
از این به عقب نگاه کرد. هیچ کس نبود. فقط مهیار بود که می رفت. می رفت و نمی دانست به کجا؟ مثل پرند پرنده که رفته بود و با خودش مهیار را هم برده بود.

ماشین را کنار کشید و توقف کرد. سرش را به فرمان تکیه داد. یاد پرند در قلبش اتشی بر پا کرده بود. نگاه خیس آخرین باری که او را دیده بود دری که با شدت به هم خورده بود و صدایی که گفته بود از تو انتظار نداشتم سر بلند کرد و از این به خود نگاه کرد. می دانست چه می خواهد. از روز اول هم همین را می خواست. از روزی که پرند را در قنداق سپید مقابلش گرفتند و گفتند: عروس گلت رو ببین حرفی که همان روز اول فراموش شد. با صدای خنده همه و صدای گریه پرند. یادش نیست چه کسی بود گفت: عروس خانوم با گریه می که نه. و دوباره همه خندیدند. مهیار شش ساله بود. شش سال و از همان روز بود که لجبازی شروع شد تا این دخترک سرکش را رام کند و هر قدر بزرگ تر شدند مهیار بیشتر عاشق او شد و او بیشتر از مهیار دور دور؟ دور؟ مهیار چندین بار این کلمه را با خود تکرار کرد و نگاه خیس پرند در چشمانش نشست. زیر لب تکرار کرد: من دوستش دارم من دوستش دارم. و صدایش ارام ارام اوج گرفت..... من دوستش دارم من دوستش دارم و فریاد زد: من دوستش دارم. و ناگهان سکوت تلخی در ماشین حکم فرما شد. مهیار با خود گفت: پیدات می کنم حتی اگر مجبور بام هفت تا کفش اهنی بپوشم و هفت تا عصای اهنی به دست بگیرم. پیدات می کنم پرند به جون خودت قسم بدون هیچ لجبازی و غروری بهت می گم دوستت دارم اون وقت اگه تو بهم بگی برو گمشو می رم و گم می شم پرند می رم.
ماشین را روشن کرد. فرمان را چرخاند. دور زد و به راه افتاد. تصمیمش را گرفته بود می دانست چه می خواهد بکند. تلفنش زنگ زد. به خود لرزید. گوشی را از جیب بیرون کشید و به صفحه ان نگاه کرد. لحظه ای اندیشید و به تلفن جواب داد:
بله؟

مهیار جان خاله کجایی؟

بیخشید خاله دارم می رم خونه.

یعنی چی؟

معذرت می خوام خاله نمی تونم بیام.

مهیار جان.....

ناصر گوشی را گرفت و گفت:

مهیار از دست من ناراحتی؟

نه می شه لطفاً به مادرم بگی نگرانم نباشه.

مهسا گوشی را گرفت و گفت:

یعنی چی نگران نباشه؟

ببین مهسا نمی تونم بیام از طرف من از همه معذرت بخواه. در ضمن اگه اومدین من نبودم نگران نشین من می خوام به یه سفر

چند روزه برم.

سفر؟ مهیار تو چته؟

خدا حافظ برگشتم واسه اتون تو ضیح میدم.

مهیار!

مهیار گوشی را قطع کرد. تلفنش دوباره زنگ زد. ان را روی صندلی انداخت و بر پدال گاز فشرد.

به شدت مقابل در خانه اشان ترمز کرد. پیاده شد و به طرف خانه رفت. برای رفتن عجله داشت. دلش می خواست زودتر پرند را ببیند. می خواست هر چه زودتر به او بگوید دوستش دارد. می خواست او را با خود بیاورد. می خواست او را برای همیشه داشته باشد.

به اتاقش رفت. چمدانش را از زیر تخت بیرون آورد. در ان را باز کرد و به سرعت مشغول جمع اوری وسایلش شد. در کمتر از ده دقیقه چمدانش را بست. از پنجره به بیرون نگاه کرد. او فردا صبح قبل از سپیده دم در مقصد بود.

صدای بهم خوردن در آمد. از اتاقش بیرون آمد. مهسا وسط پذیرایی ایستاده بود و با نگاه اطراف را می کاوید. با دیدن مهیار به طرفش رفت و گفت:

تو دیوونه شدی؟

-اتفاقا این اولین کار عاقلانه ایه که می خوام بکنم.

پوریا و سهیلا هم وارد پذیرایی شدند. مهیار به اتاقش رفت. مهسا هم به دنبالش به اتاق رفت و گفت:

-تو حسابی عقلت رو از دست دادی.
مهیار چمدانش را برداشت و گفت:
-تو هر جور دوست داری فکر کن.
ناصر وارد اتاق شد و گفت:
-مهیار تو به خاطر کار منه که می خواهی بری؟
-نه اتفاقا کار تو روشنم کرد. باعث شد بتونم بعد از مدت ها به این شجاعت برسم که حرفم رو بزنم.
مهسا گفت:
-چه حرفی؟
مهیار او را از سر راه کنار زد و گفت:
-الان اصلا وقت توضیح دادن ندارم.
مهسا به سرعت به مقابل در دوید. دستهایش را به دو طرف در حایل کرد و گفت:
-کجا می خواهی بری؟
سهیلا و پوریا پشت سر مهسا ایستاده بودند و ناصر در کنارش. مهیار دسته چمدان را فشار کوچکی داد و گفت:
-می رم دنبال پرند.
سهیلا به سختی خود را سر پا نگه داشته بود. مهسا با عصبانیت گفت:
-مگه تو می دونی این کجاست؟
-نه نمی دونم اما همه جا رو می گردم. هر جایی رو که فکر می رسه ممکنه پرند اون جا باشه.
مهیار عاقل باش.
پوریا لبخندی زد و گفت:
-مهیار من برات ارزوی موفقیت می کنم.
مهسا به سهیلا نگاه کرد. سهیلا رنگ پریده و سست به نظر می رسد.
مهسا گفت:
-تو حق نداری این کار رو بکنی.
-اما من این کار رو می کنم. اون به خاطر من رفت. خود منم برش می گردونم.
-تو اشتباه می کنی.
-نه اشتباه نمی کنم. حداقل این یک بار رو اشتباه نمی کنم.
-نه اشتباه می کنی. می دونی خونه خاله چه خبره؟ مامان داره دیوونه می شه.
-حالا زن دایی هم بده.
-مهیار تو می فهمی داری چیکار می کنی خونه....
-نمی خوام بدونم خونه خاله چه خبره؟ بعد از این که برگشتم همه چیز رو به همه توضیح میدم. ببین مهسا من دارم تاوان یه کار نکرده رو پس می دم حداقل باید اونو از اشتباه در بیارم.
-چرا به حرف من گوش نمی دی؟ می گم اون به خاطر تو نرفته. من از اون خواستم بره.
چودان از دست مهیار به روی زمین افتاد. ناصر با تعجب به مهسا نگاه کرد و سهیلا چند قدمی رفت و به دیوار تکیه داد تا زمین نخورد. مهیار به سختی دهان باز کرد و پرسید:
-چرا؟
چشمان مهسا به اشک نشست. دست هایش را از مقابل در برداشت و چشم به زمین دوخت. مهیار دوباره پرسید:
-چرا مهسا؟ چرا ازش خواستی بره؟
-اون مانع خوشبختی ما بود.
-خوشبختی ما؟
-من و تو.
-من و تو؟
-تو همیشه حواست به اون بود. همه زندگیت پرند بود. پرند.... پرند..... من می دونستم تو.....
به گریه افتاد. مهیار گفت:
-تو چیکار کردی مهسا؟
پوریا به طرف مهسا رفت و گفت:
-مهسا این حرفا چیه که می زنی؟

من از شما خواستم بره شماها نمی دونید دورو برتون چی می گذره هیچ کدومتون نمی دونید.
مهیار گفت:

-چطور تونستی مهسا. اون دختر معصوم... تو بهش چی گفتی؟
مهسا گفت:

-گفتم تو دوستش نداری گفتم این قدر سرگرم تنفر از اونیه که هیچ کس رونمی بینی حتی ادمایی رو که دوستت دارن.
تو در مورد دوست داشتن چی می دونی دختر؟
من می دونستم تو دوستش داری اما اون... پرند همیشه حواسش به.. من نمی تونستم تحمل کنم. مهیار به اطرافت نگاه کن. ببی سه..

سهیلا با صدای لرزانی گفت:

من می دونم پرند کجاست.

همه سرها به طرف سهیلا چرخید. مهسا به لبهای لرزان سهیلا خیره شد و گفت:

ولی..

سهیلا به میان حرفش دوید و گفت:

پرند همیشه می گفت آگه از همه دنیا خسته بشم می رم پیش مامانیم. می تونی تو شیراز تو خونه مادر بزرگش پیداش کنی.
مهسا گفت:

ولی.....

سهیلا دوباره اجازه نداد او حرف بزند و گفت:

قول بده راضیش کنی قول بده.

مهیار چمدانش را برداشت و در حالی که چشمانش مبه درخشید گفت:

یه دنیا ممنونم سهیلا.

بیارش مهیار با خوندت بیارش.

مهیار گفت:

وقتی برگشتم واسه همه توضیح میدم اره توضیح می دم.

و به سرعت از در بیرون رفت. ناصر لبخند تلخی زدو گفت:

-حیف شد راستش منم پرند رو دوست داشتم.

دستی به پشت سرش کشید و گفت:

ولی خوب پرند هیچ وقت منو ادم حساب نکرد. پوریا روی لبه تخت نشست و گفت:

من که حسابی گیج شدم.

مهسا گریه کنان به طرف سهیلا که پاهایش شل شده بود رفت. او را در اغوش کشید و گفت:

-چرا این کار رو کردی؟ چرا نداشتی.....

سهیلا زیر گوشش گفت:

-این یه رازه بین ما دو نفر بهم قول بده مهسا تو باید حرفایی رو که تو جشن تولد سارا بهت زدم فراموش کنی.

ولی.

به خاطر من مهسا خیالتم از طرف فرزین راحت باشه من باهش حرف می زنم.

مهسا او را محکم تر از قبل در اغوش کشید و صدای هق هق گریه اش فضا را شکافت. قطرات اشک بر روی گونه های سهیلا سر خورد. او احساس آرامش می کرد.

فصل هفدهم

شما که گفتین دیر بر می گردین یعنی به این زودی زیارتتون تموم شد.

در را باز کرد. مهیار لبخند به لب گفت:

سلام.

پرند بر جا خشکش زده بود. باورش نمی شد مهیار پشت در ایستاده است:

به مامان و بابام.....

کسی به من چیزی نگفت خودم پیدات کردم.

پرند در را به شدت بهم کوبید و به در تکیه داد. به سختی نفس نفس می زد. مهیار دستش را روی زنگ گذاشت و با لگد به در

کوبید. پرند با هر دو دست همان طور که به در تکیه زده بود در را چسبید. انگار می خواست مانع ورود او بشود. مهیار گفت:

باز کن پرند! پرند!

-برگرد تهران.
-مهیار دستش را از روی زنگ برداشت و کمی آرام شد.
-من اومدم باهات حرف بزنم.
-ما هیچ حرفی نداریم که با هم بزنیم.
-اومدم بهت تو ضیح بدم.
-من هیچ توضیحی رو قبول نمی‌کنم. بهتره برگردی تهران.
-پرنده باور کن اون مزاحم تلفنی دوست من نیوده.
-برگرد تهران پسر عمه.
-تو باید به حرفام گوش کنی.
-تو حق نداری به من دستور بدی.
-مهیار هر دو دستش را روی در گذاشت و به نرمی گفت:
-این دستور نیست خواهش. قلب پرنده لرزید. اما به سرعت خود را باز یافت و گفت:
-تو فقط می‌خواهی خودتو توجیه کنی.
-لجباز یک‌کننده.
-پرنده محکم‌تر به در تکیه داد و گفت:
-اگه نری اون قدر جیغ می‌زنم که همه همسایه‌ها بریزن بیرون.
-مهیار مشت محکمی به در کوبید و گفت:
-جیغ بزن جیغ بزن اینجام نشون بده خل و دیوونه‌ای.
-حداقل از تو عاقل‌ترم.
-مهیار پوزخندی زد و گفت:
-کاملاً معلومه.
-چه معلوم چه مجهول. اگه عقلت کم نبود راه نمی‌افتی دوره.
-حق با تونه. عقلم کمه که مثل خر پاشدم اومدم شیراز.
-بالاخره تو ایینه به خودت نگاه کردی.
-پرنده در رو باز کن خواهش می‌کنم.
-پرنده با قاطعیت جواب داد:
-برگرد تهران.
-مهیار دوباره دستش را روی زنگ گذاشت و با لگد به در کوبید. پرنده فریاد کشید:
-بسسه دیگه وحشی.
-در رو باز کن.
-حتی نمی‌خوام که ببینمت.
-اما من می‌خوام که ببینمت. اصلاً اومدم که ببینمت.
-پرنده در رو باز کرد. لای در ایستاد و گفت:
-خب نگاه کن.
-مهیار گفت:
-سلام.
-پرنده در رو به شدت به هم کوبید و گفت:
-حالا برگرد تهران.
-پرنده پرنده.
-برو تهران پسر عمه.
-من اومدم که باهات حرف بزنم.
-میشه یه حرف رو صد دفعه تکرار کنی. تو تهران کسایی رو داری که منتظرن.
-هیچ کس منتظر من نیست.
-پرنده با عصبانیت گفت:
-دیگه داری حرصم رو در می‌اری ها.
-ببینم حرصت در بیاد چی می‌شه؟
-کور خوندی نمی‌تونی حرصم رو در بیاری.

تو همیشه لجباز و یکدنده ای.
تو هم امروز از همیشه تکراری تری.
پرنده به خاطر خدا در رو باز کن.
نه تو هم به خاطر خدا برگرد تهران.
مهیار با مهربانی ای که برای پرند عجیب می نمود گفت:
پرنده در رو باز کن من اومدم که به چیزی رو بهت بگم فقط چند دقیقه بعد آگه تو بخوای میرم برای همیشه می رم. پرنده به خاطر مهیار در رو باز کن.
پرنده با صدایی لرزان گفت:
برگرد تهران من هیچ حرفی ندارم که با تو بزنم.
و به راه افتاد. مهیار دستش را روی زنگ گذاشت. پرنده کنار حوض نشست و اشکش سرازیر شد. مهیار شروع کرد به کوبیدن در و زنگ زدن و پرنده همان طور که منار حوض نشسته بود و گریه می کرد زیر لب می گفت: برگرد مهیار این جا هیچ کس منتظر تونیست برگرد و برو دنبال بخت.
دقایقی بعد همه جا ساکت شد. پرنده برای لحظاتی گوش داد و در حالی که به سختی سعی می کرد خود را کنترل کند ابی به صورتش زد و به درخت بهار نارنج تکیه داد و به عکس خود در حوض خیره شد. سکوت موحش خانه جز با صدای ضربان قلب پرنده که احساس می شد واضح تر از همیشه به گوش می رسید نمی شکست.
پرنده سر بلند کرد و به آسمان شهر خیره شد. با خود اندیشید: الان همه دور هم جمعند به جز من و مهیار من؟ مهیار؟ چرا این طوری شد؟ اون نباید می آمد دنبال حدافل بعد از اون کارش. یا اینکه آگه من جای اون بودم روم نمی شد پیام. اما مهیار..... اصلا نمی فهمم اون از کجا فهمید من تو شیراز هستم؟ درسته که مامانی مادر بزرگ منه اما ممکن بود من مثلا پیش دایی پرویزم تو یزد باشم یا حتی خونه خاله پریسا تو تبریز اما چرا شیراز اون از کجا فهمیده یعنی مامان بهش گفته؟ شاید بابا اما اونا نمی گن می دونم که نمی گن. اصلا اومده که چی؟ یادت باشه پرنده یادت باشه مهسا بهت چی گفت. سهیلا عاشق مهیاره. تو حق نداری هیچ احساسی نسبت به مهیار داشته باشی. تو به خودت قول دادی هر چیزی که مربوط به اونه توی تهران بذاری و بای اینجا بیای که فراموش کنی. مهیار توی زندگیت بوده حتی تابلوی غروب دریا رو هم که این قدر دوستش داشتی فقط به خاطر این که اونو با یاد مهیار کشیده بودی نیاوردی. تو خوب مقاومت کردی سه روز تمام طاقت آوردی و این عالیه پس خرابش نکن. حتی به مهیار فکر نکن. قول بده دختر قول بده.
به بهار نارنج تکیه داده بود و به عکس خود که با هر تکان موج روی حوض می رقصید خیره شد. ان قدر در خودش غرق بود که زمان را درک نمی کرد. خاطرات گذشته را مرور می کرد و هر بار به خود نهیب می زد: پرنده حتی فکرشم نکن. و هر چه سعی می کرد نمی توانست از بند خاطرات کودکی رهایی یابد. مهیار را می دید و مهربانی هایی که خاص او بود. اگر ان جمله کذایی یکی یکدونه خل و دیوونه که اولین بار مهیار بر زبان آورد نبود حتما روابطشان بهترین رابطه ها بود. اما مهیار؟ نمی دانست از کی ولی همیشه با هم لج بودند. اگر پرنده می گفت سفید مهیار حتما می گفت سیاه و اگر مهیار می گفت بالا پرنده حتما می گفت پایین. خودش هم نمی توانست درک کند چرا؟! حتی یادش نمی آمد از چه موقع احساس کرد مهیار را دوست می دارد؟ به خودش که آمد عاشق مردی شده بود که در مقابلش ایستاده بود و به او دهن کجی می کرد. بارها و بارها با خود کلنجار رفت و وقتی به خود نگاه کرد ان قدر عاشق مهیار شده بود که زندگی بدون او برایش متصور نبود. او مهیار را لحظه لحظه نفس کشیده بود و حالا...؟ همیشه دوستش داشت از کی؟ تا کجا؟ او ترس از برخورد بد مهیار او را همیشه روبروی مهیار نگاه داشته بود. صدای باز شدن در که به گوشش رسید سعی کرد برخیزد اما هر چه به خود فشار آورد توان حرکت نداشت. صدای مادر بزرگش در گوشش پیچید:
پرنده. اوا اینجا بی بین کی اومده دیدنمون.
سر برگرداند مهیار پشت مادر بزرگش ایستاده بود. گفت:
سلام.
پرنده به عکس خودش در اب نگاه کرد و زیر لب گفت:
برگرد تهران.
مادر بزرگش خطاب به مهیار گفت:
خوش اومدی خوش اومدی.
و رو به پرنده ادامه داد:
پرنده پاشو به پسر عمه ات تعارف کن تو اصلا چرا اینجا نشستی؟
مهیار پرسید:
حالت خوبه؟
پرنده نگاهش کرد. به سختی از جا بلند شد و گفت:

-بعد از ناهار تشریف می برید؟
مادر بزرگش چهره در هم کشید و با تشر گفت:
-پزند!
و لیخندی به مهیار زد و گفت:
-شوخی می کنه بیا تو مادر.
و مهیار را به دنبال خود کشید. از مقابل پزند که رد می شدند پزند اخم هایش را در هم کشید و به تندى سر برگرداند. مهیار لبخند تلخی زد و به دنبال مادر بزرگ وارد اتاق شد.
-خوش اومدی خیلی خوشحالم کردی که اومدی.
صدایش را پایین آورد و گفت:
-پزندم از تنهایی در می اد.
پزند وارد اتاق شد و گفت:
-من اومدم که تنها باشم مامانی یادتون رفت.
مهیار گفت:
-من زیاد مزاحم نمی شم.
مادر بزرگ گفت:
-من برم به چیزی بیمارم بخوری خنک شی.
پزند گفت:
-من می رم.
-تو میشینی پیش مهمونت. اقا مهیار به خاطر تو اومده و گرنه من بیرزن که سال تا سال چشمم به دیدن مهمونای گلی مثل اقا مهیار روشن نمی شه.
-اختیار دارید کم سعادتى از ماست.
مادر بزرگ از در بیرون رفت. پزند دستهایش را بر روی سینه بر هم گره کرد. مهیار از گوشه چشم نگاهش کرد و گفت:
-نمی خواد بشینی؟
-نه
-مثل خانوم معلما و ایستادی.
-هه هه خندیدم
-مواظب باش رو دل نکنی
-خگران نباش مادر بزرگم قرص دل درد داره
-تو هیچ فرقی نکردی.
-بهت گفتم برگرد تهران
-تو حق نداری واسه من تعیین تکلیف کنی.
-تو هم حق نداری منو تعقیب کنی.
مهیار نرم تر شد. به ارامی گفت:
-مزاحم تلفنی ها کار من نبود باید اینو بهت می گفتم.
صدای گرمش قلب پزند را لرزاند. به سختی خود را نباخت و گفت:
-حرفتمو زدی حالا برگرد.
-تو باید یاور کنی
-دم خروس رو یا قسم حضرت عباس رو.
پزند تو...
مادر بزرگ با سینی ای که دو لیوان شربت بهار نارنج روی آن دلبری می کرد وارد اتاق شد و مهیار جمله اش را نیمه کاره رها کرد.
-باعث زحمت شدم.
-اختیار دارید پسر مهمون رحمته تو هم که پسر گل خودمی به خدا تو رو مثل نوه خودم دوست دارم.
-شما لطف دارید.
پزند تو چرا ایستادی؟ بیا سینی رو بگیر تعارف کن.
پزند با اکراه سینی را از مادر بزرگش گرفت. در مقابل مهیار خم شد و سینی را در مقابلش گرفت. عطر بهار نارنج در روحش پیچید. مهیار همان طور که به او چشم دوخته بود دست پیش برد و لیوان را از سینی برداشت. نگاه پزند به چشمان او خیره ماند و

هر یک خود را در چشمان دیگری دید. دستان پرند لرزید و مهیار به آرامی گفت:
-ممنون.

و پرند به همان آرامی جواب داد:

-خواهش می‌کنم.

لیوان دیگر را در مقابل مادر بزرگش گرفت. مادر بزرگ گفت:

-واسه تو ریختم.

پرند روی زمین نشست. روبروی مهیار و به زمین خیره شد. لیوان شربت در مقابلش بود و او حتی توان بلند کردن سر خود را نداشت.

مادر بزرگ حرف می‌زد و پرند به لیوان خیره شده بود. سنگینی نگاه مهیار را احساس می‌کرد اما نمی‌خواست نگاهش کند. با خود اندیشید: یادت باشه مهسا بهت چی گفت. و ان قدر این جمله را در ذهن تکرار کرد که گریه اش گرفت. بلند شد و به سرعت از اتاق بیرون رفت. مهیار با نگرانی به جای خالی او پشت در اتاق نگاه کرد. مادر بزرگ گفت:
-از وقتی که اومده تو خودشه.

مهیار خجالت زده سر به زیر انداخت. مادر بزرگ لبخندی زد و گفت:

-اومدی دنبالش؟

-بله.

-پس بپرس از چشاش میشه فهمید که اونم می‌خواد باهات بیاد.

-ولی اون.....

-یه کم مغروره درست مثل مامانش اما دلش به دنیا مهریونه.

-از من بدش میاد.

-مطمئن باش که اشتباه می‌کنی.

-ولی.....

-بهم اعتماد کن. کافیه بهش بگی اون حتما می‌فهمه.

-ولی اون نمی‌خواد به حرفام گوش کنه.

مهیار ناگهان خجالت کشید و داشت با مادر بزرگ پرند صحبت می‌کرد و چه بی‌محابا هر ان چه در دل داشت به زبان می‌آورد. سر به زیر انداخت. مادر بزرگ که حال او را دریافته بود گفت:

-اگه واقعا دوستش داشته باشی می‌تونی وادارش کنی به حرفات گوش بده.

بلند شد و ادامه داد:

-برم ببینم کجاست.

وسلانه سلانه از در بیرون رفت. مهیار به جملات آخر مادر بزرگ اندیشید. سر بلند کرد چشمانش درخشید. با خود گفت: حق با مادر بزرگه اون باید به حرفام گوش بده. مادر بزرگ به اشپزخانه رفت و صدا زد:

-پرند

پرند شیر آب را باز کرد و به سرعت صورتش را شست.

-اینجایی مهمونت تنهاست.

-اون مهمون من نیست.

-خب مهمون من به هر حال مهمون که هست برو پیشش.

-بره گمشه نمی‌خوام ببینمش.

-از کی تا حالا بی ادب شدی؟

-بیخشیید.

-برو تو اتاق تنها نباشه زشته دیگه هم تو خونه من حق نداری مثل بچه های لوس و بی ادب حرف بزنی.

پرند سر به زیر انداخت.

-بازم که وایسادی؟

پرند با من و من گفت:

-می‌خوام یه چیزی واسه ناهار درست کنم.

-تو برو پیش پسر عمه ات من درست می‌کنم.

-ولی من.....

پرند رو حرف من حرف نزن. برو تو اتاق.

-چشم.

پرنده به راه افتاد. به در آشپزخانه که رسید سر برگرداند مادر بزرگش گفت:

-برو دیگه پسره تنها مونده.

پرنده سر خم کرد و به طرف اتاق رفت. در را باز کرد و وارد شد. مهیار ایستاد و گفت:

-سلام

پرنده خجالت زده جواب داد:

-سلام.

و این اولین باری بود که آنها از بودن در کنار هم خجالت زده بودند. پرنده نشست. قلبش به شدت می تپید. سر به زیر انداخت. اولین باری بود که از بودن در کنار مهیار احساس آرامشی ژرف می کرد. سکوت سکرآوری در اتاق حاکم بود. انگار هیچ کدامشان جرات شکستن سکوت را نداشتند. مهیار لحظاتی به او خیره شد و روبرویش نشست. هر دو به دیوار تکیه زده بودند و هر دو به گل های سرخ و سورمه ای قالی خیره شده بودند. هزاران حرف در ذهن هر یک لانه کرده بود که توان گفتنش را در خود نمی دیدند.

پرنده سر بلند کرد تا زیر چشمی به مهیار نگاه کند. نگاهشان به هم گره خورد. پرنده به سرعت نگاه از او دزدید. مهیار که با این نگاه جرات پیدا کرده بود گفت:

-باید باهات حرف بزنم.

-نمی خوام بشنوم.

-اما تو مجبوری بشنوی.

-تو می خواهی مجبورم کنی؟

-نه من می خوام بهت التماس کنم.

پرنده سرش را بیشتر خم کرد. مهیار ادامه داد:

-من اوادم دنبالت چون دوستت دارم. اوادم بهت بگم برگرد بگم بیا با هم برگردیم. برگردیم و به همه بگیم ما می خواهیم با هم ازدواج کنیم.

پرنده در حالی که به سختی کنترل می کرد تا گریه نکند جواب داد:

-این امکان نداره.

پشت مهیار لرزید. رنگش پرید و نفسش بند آمد. به زحمت گفت:

-چرا؟

-ما نمی تونیم با هم ازدواج کنیم. بهت که گفتم مهیار بهتره برگردی تهران.

-چرا؟

-برگرد تهران مهیار.

پرنده سر بلند کرد و به چشمان مهیار خیره شد و گفت:

-من دوستت ندا.....

و قطرات اشک روی گونه هایش جاری شد. سر به زیر انداخت و گفت:

-تو تهران یه نفر منتظر تونه.

مهیار خودش را روی زمین کشید. دستش را زیر چانه پرنده گذاشت و سرش را بیلند کرد. پرنده نگاهش را به جای دیگری

دوخت. مهیار گفت:

-هیچ کس منتظر من نیست.

-تو از هیچ چیزی خبر نداری.

-باید از چی خبر داشته باشم.

پرنده سرش را عقب کشید و گفت:

-سهیلا تو رو دوست داره.

-این حقیقت نداره.

-چرا این حقیقت داره.

مهیار خندید و گفت:

-تو دروغ می گی.

-نه دروغ نمی گم.

-ولی..... سهیلا خودش به من گفت پیام اینجا دنبالت.

پرنده با ناباوری به مهیار خیره شد. مهیار گفت:

-اون بهم گفت اگه پیام شیراز پیدات می کنم.

-تو دروغ می گوی.

-باور کن پرند.

-ولی سهیلا...مهسا به من گفت.

-مهسا همه چیز رو به من گفت.گفت بهت چه حرفایی زده من از طرف مهسا ازت معذرت می خوام.

-اون مزاحم تلفنیا رو چی اقا؟

-اونا کار من نبود.باور کن کار من نبود.اونا کار ناصر بود.خودش گفت پیش همه گفت.اگه به من اعتماد نداری می تونی از

سهیلا بپرسی.

پرند با خود تکرار کرد:

-سهیلا.

-با من بر می گردی تهران؟

و ناگهان عکس فرزین به صورت پررنگی در چشمان پرند نشست.خنده های سارا در گوش پیچید و دست های سرد سهیلا در

دستانش نشست.سر بلند کرد و گفت:

نه

-این حرف اخرته؟

پرند بلند شد و به سرعت از اتاق بیرون رفت.مهیار به سختی نفس می کشید.

فصل هجدهم

مهیار گفت:

-بهم لطف کردی که اومدی.

پرند نگاهش را از پنجره به بیرون دوخت و به تلخی جواب داد:

-به تو لطف نکردم اصرار مادر بزرگ بود.

مهیار می خواست چیزی بگوید اما به زحمت مانع خود شد و گفت:

-باشه ولی به هر حال بهم لطف کردی.

-بهتره برگردی تهران.

-خدای من پرند تو خسته نشدی.الان دو روزه که من اینجا و دو روزه که تو داری بهم می گوی برگرد تهران.

-دو روز هم هست که تو با پرویی چسبیدی به ما و نمی ری.

-می رم می رم ولی با تو.

-بهت که گفتم پسر عمه نه.

-تو با کی لج می کنی؟

پرند در دل گفت:با خودم.و جواب داد:

-اگه خیالت رو راحت می کنه با تو.

-پرند تو که من رو می شناسی من با هر کسی این جور حرف نمی زنم.

-تو هیچ چی نمی دونی.

-خب بگو بدونم.

-ولم کن مهیار خواهش می کنم.

-باشه باشه اگه تو رو راحت می کنه من دیگه حرفی نمی زنم.

و هر دو ساکت شدند.دو روز بود که مهیار برای بدست آوردن دل پرند تلاش می کرد.خودش هم باورش نمی شد روزی در

مقابل پرند لحن ملتمس داشته باشد و پرند هنوز همان پرند دوران کودکیش بود.با همون غرور و سماجت.مهیار در این دو روز

از جان مایه گذاشته بود و جواب پرند همیشه یک کلام بود نه و نگاه گرم مادر بزرگ همیشه امید دهنده بود.

ماشین را پارک کرد.پرند بی آنکه حرفی بزند در را باز کرد و پیاده شد.مهیار به صندلی خالی او نگاهی انداخت و با عصبانیت

پیاده شد.پرند کنار اتومبیل منتظرش بود.مهیار ماشین را دور زد و به کنار پرند رسید.دلش می خواست دستش را بگیرد و او را

به دنبال خود بکشد.دلش می خواست مجبورش کند با او به تهران برگردد و با او زیر یک سقف زندگی کند.پرند با چهره ای در

هم گفت:

-اونجوری به من نگاه نکن.

-دل من خواد سرتو بکوبم به طاق دلم می خواد خفه ات کنم.

پرند سر بلند کرد و نگاهش کرد.پشت مهیار لرزید و نگاهش در چشمان پرند خود را جستجو کرد.پرند احساس کرد قلبش به

زودی از سینه بیرون خواهد زد.سرش گیج می رفت و نفسش به سختی بیرون می آمد.نگاه از نگاه مهیار برگرفت و گفت:

-اگه اومدی بریم حافظیه بریم چرا و ایستادی؟

مهیار نوک انگشتانش را چسبید. پرند احساس کرد ستون فقراتش تیر کشید و تمام بدنش یخ کرد. انگشتانش را از دست مهیار بیرون کشید و گفت:

-بهتره بریم.

و با قدم هایی بلند از مهیار دور شد. مهیار در دل گفت: خیلی مغروری مثل بچگی هات مغرور و سرکش پرند من همه تلاشم رو کردم امروز هم تا آخر وقت به خودم وقت می دم. می دونم که اگر امروز راضی نشی یعنی این که رو حرفت و ایستادی و دیگه نظرت عوض نمی شه. من امروز رو فقط وقت دارم و بدون اگه لازم باشه حتی حاضرم بهت التماس هم بکنم. پرند پرند من. و به سرعت به دنبال او به راه افتاد. به پرند که رسید به نفس نفس افتاده بود. گفت:

-داری می دویی؟

-می تونی دنبالم نیای.

مهیار عصبانیتش را پشت لبخندی پنهان کرد و گفت:

-می دونی که من از تو لجباز ترم.

-می دونی که نیستی.

-بچرخ تا بچرخیم دختر دایی.

-مواظب باش سرت گیج نره.

-نگران من نباش من بلام مواظب خودم باشم.

چقدر دلش می خواست شانه به شانه مهیار قدم بزند و سرش را مغرورانه بالا بگیرد. بارها و بارها در رویاهایش دیده بود. دوشادوش او قدم به حافظیه گذاشته اند و بر سر مزار حافظ تقالی به دیوانش زده اند. بارها و بارها در کنار او شعرهای حافظ را خوانده بود و به روی مهیار لبخند زده بود. حالا اینجا بودند در حافظیه و او بر عکس تمام رویاهایش با تلخ زبانی دل مهیار را می سوزاند.

دست هایش را در هم گره کرد و گفت:

-دنیای بدیه

مهیار پرسید:

-چی گفتی؟

پرند سر به زیر انداخت و جواب داد:

-هیچ چی

کنار مزار حافظ نشستند. پرند به سنگ مزار خیره شده بود و مهیار به پرند. مهیار گفت:

-خوشحالم که اینجا.

-برگرد تهران

-تو نمی خواهی از حرفت برگردی؟

پرند سر به زیر انداخت. مهیار که جرأتی پیدا کرده بود ادامه داد:

-ما حتما با هم خوش.....

پرند به میان حرفش دوید و گفت:

-این امکان نداره.

و برای اینکه به بحث خاتمه بدهد دیوان حافظش را از کیف بیرون آورد. مهیار گفت:

-باشه هر جور تو را حتی.

پرند دیوان را به دست گرفت. مهیار به آرامی گفت:

-دختر دایی می شه په فال واسه من بگیری؟

پشت پرند لرزید. گفت:

-نیت کن.

مهیار برای لحظه ای چشم بست و گفت:

-نیت کردم.

پرند دیوان را گشود و خواند:

درد عشقی کشیده ام که مپرس

زهر هجری کشیده ام که مپرس

گشته ام در جهان و اخر کار

دلبری برگزیده ام که مپرس

پرند دیوان را بست و بلند شد. مهیار گفت:

-دختر دایی!

پرند چشمان خیشش را به زمین دوخت. مهیار در مقابلش ایستاد و گفت:

-دختر دایی!

دلش می خواست بگوید: بیا همین امروز برگردیم تهران مهیار. بیا واسه همیشه با هم باشیم با هم. اما جواب داد:
نه مهیار نه.

-حتی اگه بهت التماس کنم پرند!

دو قطره اشک روی گونه های پرند لغزید. گفت:

-نه مهیار خواهش می کنم.

و به سرعت از مهیار دور شد. مهیار همان طور که دور شدنش را تماشا می کرد زیر لب گفت:
فردا بر می گردم تهران.

فصل نوزدهم

قسمت اخر

مهیار روی تخت دراز کشید. دست هایش را زیر سرش حایل کرد و به آسمان پر ستاره شیراز چشم دوخت. تمام بعد از ظهر در تلخی عذاب اوری گذشته بود.

نه او و نه پرند توان نگاه کردن به چشمان یکدیگر را نداشتند. به خود گفت: تو دیگه اینجا کاری نداری برگرد تهران. چشم هایش را بست صورت مهربان پرند پشت چشمانش نشست. زیر لب گفت:

-فردا می رم تهران.

مادر بزرگ گفت:

-خگرانشی؟

پرند خجالت زده از پشت پنجره کنار آمد و گفت:

-نه

-من از بچه های دروغگو خوشم نمیاد.

پرند روی رختخوابش نشست و سر به زیر انداخت. مادر بزرگ گفت:

-اون باهات حرف زد؟

پرند با تعجب نگاهش کرد.

-فکر نکم جواب خوبی بهش داده باشی.

-من نمی تونم....

-تو می تونی به بچه هام چیزی از نتونستم یاد ندادم که اونا هم به بچه هاشون یاد بدن. مهیار پسر خوبیه.

-بله خوبه.

-تو هم دوستش داری.

پرند سر بلند کرد و به مادر بزرگش نگاه کرد. مادر بزرگ لبخند آرام بخشی زد و گفت:

-اگه دوستش داری تردید نکن.

-جواب ف.....

-تو مهیار رو دوست داری یا نه؟

پرند سر به زیر انداخت. مادر بزرگش گفت:

-هر وقت جواب این سوال رو به خودت دادی و مطمئن بودی که جواب درستیه از در برو بیرون و بهش بگو.

مادر بزرگ لحظه ای اندیشید و گفت:

-همه چیز رو بهش بگو حتی این رو که فرزین ازت خواستگاری کرده.

پرند با تعجب به مادر بزرگش خیره شد. مادر بزرگ خندید و گفت:

-مامانته که بهم گفت تو بعد از فرزین از این رو به اون رو شدی حدس زدم باید چه خبر باشه.

-ولی من.....

-تو یک بار به دنیا می ای یک بار عاشق می شی و یک بار زندگی می کنی. پس اون جویری که دوست داری زندگی کن.

به نقطه نا معلومی خیره شد و انگار که با خود حرف می زند گفت:

-پسر عموم منو می خواست اما من....

-خندید و گفت:

-جلوی روی همه و ایستادم حتی بابام. اون وقتم که مثل حالا نبود. حرف می زدی می زدن تو دهنتم اما من..

-هیچ وقت واسه ام تعریف نکرده بودین.

-اون پسره بیرون منتظره.
پرند بلند شد و پشت پنجره ایستاد. مادر بزرگ گفت:
-چرا نمی ری بهش بگی تو هم دوستش داری؟
پرند سر به زیر انداخت مادر بزرگ لبخندی از سر رضایت زد و گفت:
-منم همون کاری رو کردم که دلم می گفت. وقتی سر سفره عقد نشسته بودیم جفتمون هم کیود و سیاه بودیم اما سر سفره عقد
بودیم. چون هر دو تامون می خواستیم واسه یک بارم که شده زندگی کنیم.
پرند به مادر بزرگش نگاه کرد. مادر بزرگ چشم بست و سرش را به نشانه تایید تکان داد. پرند لبخندی زد و به آرامی به طرف
در رفت.
مهیار به دور دسترس ترین ستاره خیره شده بود و صورت پرند را روی ان نقاشی می کرد. صدای پایی به گوشش خورد. پلک بر
روی هم گذاشت. بوی عطر تن پرند را شناخت. پرند به کنار تخت رسید. خیال کرد مهیار خوابیده به آرامی قصد برگشت کرد که
صدای مهیار او را بر جا نگاه داشت.
-کاری داشتی دختر دایی؟

-از خواب بیدارت کردم؟
-نه بیدار بودم.
پرند برگشت. مهیار بی آنکه تکان بخورد گفت:
-اگه اومدی بهم بگی فردا برگردم خودم می رم.
پرند بر خود لرزید و گفت:
-نیومده بودم اینو بگم ولی حالا که می خوام بری چیزی نمی گم.
سر برگرداند تا برود. مهیار گفت:
-اگه تو بگی بمیرم می میرم.
-ولی من نمی خوام تو.....
مهیار چشم باز کرد. دور دست ترین ستاره ای که او به ان چشم دوخته بود با شدتی عجیب می درخشید. مهیار نشست و به پرند
خیره شد. پرند که سنگینی نگاه او را بر پشتش احساس می کرد سر به زیر انداخت. مهیار گفت:
-من واسه شنیدن آماده ام.
پرند برگشت. مهیار خودش را کنار کشید. پرند بر روی لبه تخت نشست. هر دو ساکت بودند. مهیار به پرند نگاه می کرد و پرند در
حالی که به دست هایش تکیه داده بود و به اسمان خیره شده بود گفت:
-خیلی قشنگن.
-بله خیلی.
-کاش همه چیز مثل این ستاره ها سر جاشون بودن.
-اگه تو بخوای همه چیز سر جای خودشه.
-چرا این طوری شد مهیار؟ ما داشتیم زندگی می کردیم همین یه ماه پیش بود که من و تو داشتیم دعوا می کردیم. سهیلا میونه
داری می کرد و پوریا و ناصر آتش بیار معرکه شده بودن.
-دنیا همین جوریه توی دنیایی که تو هر ثانیه اش هزار تا ادم به دنیا می ان و هزار تای دیگه میمیرن. هیچ چیزی عجیب نیست.
-هیچ چیزی سر جاش نیست. پوریا عاشق سارا است سارا عاشق تو. مهسا فرزین رو دوست داره و فرزین از من خواس.....
سر به زیر انداخت. مهیار گفت:
-کسی به من نگفت فرزین از تو خواستگاری کرده؟
پرند لب زیربیش را به دندان گرفت. مهیار نفس عمیقی کشید و گفت:
-حالا می فهمم تو چرا اومدی اینجا. تو از همه ما فرار کردی.
-دنیلی بدیه پسر عمه هیچ چیزی سر جاش نیست.
مهیار به او خیره شد و گفت:
-به جز من و تو.
-من و تو؟ کاش نمی رفتیم تولد سارا.
-اتفاقا خوب شد که رفتیم. همه ما به یه تلنگر احتیاج داشتیم. به قول زن دایی پونه جشن تولد سارا همون تلنگر بود.
-چند روز از جشن تولد سارا می گذره؟ ببین دنیامون چه رنگی شده.
-دنیامون سفیده از همیشه سفید تر. من و تو می تونیم تمومش کنیم پرند.
پرند سر بلند کرد و به چشمان مشتاق مهیار خیره شد.

-مت!

-به من اعتماد کن پرند.

-ولی....

-من دوستت دارم همیشه دوستت داشتم.شب و روز به خاطر تو کار کردم.کار کردم و گذاشتم کنار تا بهترین زندگی رو واسه تو بسازم.فقط تو.هیچ وقت حتی به لحظه هم فکر نکردم که ممکنه تو رو نداشته باشم.از همون روز که برای اولین بار اون صورت سرخ و سفیدت رو توی قنداق دیدم تا الان که تو روبروم نشستی و من دارم باهات حرف می زنم.

-پسر عمه

-جان پسر عمه.

-پرند خجالت زده سر به زیر انداخت.مهیار گفت:

-بیا با من بریم تهران آگه ما با هم عروسی کنیم همه چیز درست میشه سارا به پوریا فکر می کنه و فرزین هم به مهسا.همه چیز تموم می شه.

-سهیلا چی؟

-سهیلا از همه عاقل تره.خودتم می دونی که سهیلا عاقله ببین پرند من تو رو دوست دارم فقط تو رو منظورم رو می فحمی؟سهیلا هم اینو فهمیده.

-ولی...

-بهم اعتماد کن.تو دوستم داری؟چ

-پرند سر به زیر انداخت و به ارامی گفت:

-اره.

-پس بهم اعتماد کن باشه؟

-مادر بزرگ از پشت پنجره نگاهشان می کرد.اسمان پر ستاره شهر شیراز شعرهای حافظ را در خود منعکس می کرد و صدای لالایی از دل تمام ستارگان به گوش می رسید.مادر بزرگ لبخندی از سر رضایت زد.به قاب عکس روی دیوار نگاه کرد.خودش بود و همسرش کنار بارگاه امام هشتم.گفت:

-بهت قول داده بودم هر چی عاشق تو دنیا دیدم به هم برسونم.همون جوری که من و تو بهم رسیدیم. من به قولم عمل کردم همون جوری که تو به قولت عمل کردی و اومدی دنبالم.

-مهیار گفت:

-پرند.

-پرند سر بلند کرد و گفت:

-ما فردا صبح بر می گردیم تهران.

-مهیار نفسی به راحتی کشید و لبخند سر تا سر صورتش را پوشاند.به ارامی گفت:

-ممنون ممنون.

-پرند لبخندی زد و محجوبانه سر به زیر انداخت.بعد لبخند مودبانه زد و گفت:

-من بردم.

-مهیار با تعجب نگاهش کرد و گفت:

-اتفاقا من بردم.تو کم آوردی دختر دایی.

-اوه نگو که الان پس می افتم.

-بهتره پس نیفتی چون من همین جوریشم پیش افتادم.

-دو زار بده اش به همین خیال باش.

-حالا می بینی.

-اره می بینی.

-هر دو به هم نگاه کردند.صورت هایشان حالت تهاجمی داشت.لبخند روی لبهای هر دو نشست.مهیار گفت:

-تو درست بشو نیستی.

-بهت که گفتم دخترا اهل عملند.

-عمل جراحی؟

-شما مردها همه اتون چندش اورید.

-هر دو با صدای بلند به خنده افتادند.مادر بزرگ از پشت پنجره نگاهشان می کرد.اشکش را با گوشه چارقدش پاک کرد و به

عکس داخل قاب عکس لبخند زد.مهیار گفت:

-فردا می ریم تهران فردا.

و فریاد زد:
-ای خدا جون چاکرتم.
پرنده تشر زد:
-یواش تر مامانی خوابه.
مهیاری دستش را روی سینه گذاشت و کمی خم شد و گفت:
-اطاعت می شه بانوی من.
پرنده محجوبانه سر به زیر انداخت و گفت:
-بهتره زودتر بخوابیم فردا صبح زود بلند شیم.
مهیاری با لبخند نگاهش کرد. پرنده از لبه تخت بلند شد و گفت:
-شب بخیر.
و به راه افتاد. مهیاری صدا زد:
پرنده.
پرنده به طرفش چرخید و گفت:
-بله!
-دوستت دارم.
پرنده سر به زیر انداخت و لبخند به لب گفت:
-منم دوستت دارم.
و به سرعت از مهیاری دور شد. مهیاری روی تخت افتاد و به آسمان خیره شد. دور دست ترین ستاره آسمان به روشنی می درخشید.

پایان

تبدیل به جاوا توسط امین کیوان